

P. 49. O.

49.



کتاب و عود که کتابت شد
تذکره السامع و السامع

MAGYAKADEMIA
KÖNYVTÁRA

من دیوان مولانا اعظم
عبدالحامد جامی
در تاریخ جهان و
در تاریخ ایران

Francisci Stockpia.

VÁMO. VÁMBÉRY Á.
BUDAPEST. BUDAPEST.

موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه پنهان
نشین عشق و متودت با دایان زبان گشت ایند حمد و ثنای اناست
که نظم سپید افیش از مطلع تا مقطع اراسته صناع قدرت و
بدیع حکمت اوست علت کلام کماله و جلالت عظمه جلالت و بیشترین ترین
که طوطیان شیرستان شعر و فصاحت و بلبلان بهار پستان فضل و نبات
بیان آن ترنم غایت تحت و در در استقامت که اعظام ملک جمعیت
ارباب دانش و پیش از مبتدی تا مشی با رسته بشر ابط شریف و در ابط طاهر
اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله نوید میشود که خاصترین
فضیلتی و فاضله بن خاصیتی که افراد نوع انسانی از انبای چپس
بان ممتازند خاصیت لطافت و فضیلت کلام و آن بگشای انواع
و تعدد اقسام در دو قسم مشهور و منظوم محصور و منقبت آن من الشعر حکمت
و آن من البیان که در بر قسم دوم مقصور و محجب ازین قسم مستغنی
و شبهای استقیست اسلوب غزلت که اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق
و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت می باشد و چون این بنده
قلیل الضاعه و کینه عدم الاستطاعه را ازین مقوله نقلی خدمت
داده بود و تسوید و تزیین خند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص
و عوام از ارباب رضا استماع مینمودند و بحسن اصفا تلقی مینمود
مناسب بلکه واجب جان نمود که خلعت قبولش بظرافت عرض بر حجاب
شخصی یادی مقرر شود و خطبه کمالش نیست نام محنته فرجام
حضرت سلطنت شکاری شرف و موز کرد
زاکم نقد سخن درین بازار که به باشد ز تمام عیار

زود و سبب نقد بای و ان
سکه آن اگر نه اکاه
تا نباشد بران زنگه نشان
نیست الا قول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل
حاشی حق و ماسح باطل
معدن عدل و منبع انصاف
خرن فصل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست
اسمان برش نظر قدرش است
ثبت بر پشت شاه و نشان
چو شانش ز جابه شاه و نشان
داود شاهان نا جور باخش
خوان خوانان کشیده تاراج
دست جودش جو در نشان کرد
کس بر دواز بحر و کان کرد
تبع تهرش جو در مصاف شود
نظم در دلان شفاف شود
جودش تیرش جو سامان کرد
در دل دشمن آستان کرد
نخل رخس جو بار و بر کرد
باز خصم از میانه بردارد
سر طواف کرده رو بکنده وار
بو دشت از عین ظفر پارس
اهل غیش مبتلای امید
داده در موطن مشال نوید
اهل غیش مبتلای امید
فرض خاصش ز عالم جبروت
بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رافت او
هستم و او در خلعت او
من بگویم کزین جلال و جلال
باشد اندیشه گنگ و ناطقه
هر چه اندیشه را بران بست
پیش قدر بلند او بست
شوان گشت معجز ازین شش
که خداوند سایه خویش
حق بود همچو شخص و او بایه
سازد شخص میسر و مایه
هر چه در ذات شخص موجود است
نمی تفاوت ز سایه مشهور است
رو نظر کن در آن درخت بلند
که جو برخاک است سایه بلند
هر چه بینی شاخ و برگ و درخت
همه در سایه ظاهر است اثرش
همچنین هر چه این در متعال
وار و از معنی جلال و جلال

پرتو طفل آن بود پیدا
از دل و دست خرو و لا
گرفته ز اطباء ترسم و تطویل
کنم از اینجا که بکارت صافیت
یکن آنجا که بکارت صافیت
این اشارت که میرود کافیت
چون نیار و قنای عدم
تاب اشراق افتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل
کشت ظلم بکحل سایه و طفل
تا که خاش از بهارت دور
کنده از سایه اشتناقت نور

کشت خاش خاش کویم فاش
خلق در مانده در معاد و معاش
گرفته طفل طویل شاه بود
که چهار جهان پناه بود
دین و دینی همه خلل کرد
تا قیامت صلاح سپرد
تا بود در بلندی و بلندی
سایه و آفتاب را پستی
یارب این سایه سیاه را
آفتاب سپهر شایسته را
بر سر ریخت ممکن دار
بر سر خلو در روشن دار
مأمول از مأمول کرم الهی و مأمول از عوالم غفم نامتناهی است
که جلوه جمال این محمد ره را بر مجلس سبایان حضرت بادشایسته
و روزگار روز انبیا و خلفایست بنای فرخنده و میمون که داند
و بر دیوان عل و صحیفه خط و حلال مای شکسته زاویه خمول و کم ناری
عبدالرحمن الحامی که لسان حاشین دین کلمه شکست و زبان تقاضا
بین ترانه مستندم که
تا دانه بوده نه زبون افاده
تابیت وی زره بر و لقا ده
در جمل و عی داده جمل با لقا ده
در پنجه پنجم کنون افتاده
فلک رحمت و غفران و رحمت
و رضوان شد
دیوان عل سیاه جو دیوان عل

زنده

دیوان غزل جوسود خالی خلیل
همیشه باب عفو دیوان عل

بسم الله الرحمن الرحیم
محترمان حرم انس را
نورده حرفت که شردن را
بسم حرفت که گوید بسم
شیش که کم نیت زد و بین دوگون
ار پشیش به دندانه کرد
جشمه میبش ز زلال جات
سر افش را پی جاد و نشان
شاهد معنی جویز لاشنهاد
ما شطه خانه زنده پید ساخت
باش که با مای موت کست
بست دوی دوی و سر کدی
غمر حاش کشته دلمه
نه تو تون دامن رحمن گرفت
باش که عشرت در و عشق شرع
از بر کات حرکاتش رود
رسم سکون از سکانش رود
نغمه می کست همه نقطه اش
جایه اگر ختم در رحمت
بهر جوش خانه آن رحیم

اعظم اسمای علم حکیم
تا زده حدیث ز عهد قدیم
عالم از ویافت فیض عظیم
جز تو در و طر امید و بیم
نقطه صفت در کف او عظیم
فرق عدد و راز سیاست و دینم
یکند ایهای عظام و رمیم
شیوه اعجاز عصای حکیم
طره شهر نک بروی جویم
شاه آن طره عنبر شمیم
فهم دوی النبیة فیما هم
تقهران در دل عیش عظیم
با تو کند عید باض میم
مطلبه رحمت و فضل حکیم
دید عیان دیده عقل حکیم
ساکل ره بر هیچ مستقیم
هر که شود بزم بستاند حکیم
هر یک از آن را بخم دیو حکیم

آدم بوشه مکرم ار نه
از مهر تو سر سینه ذم خج
برورده ابر رحمت بیت
در صید که دلا و زانت
را پیست بر از خطر عشق
یار بیکال اکت دارد
کز جام صفا و ختم وحدت
آن داده حواله کن بجایه
کز وصفت سستیش کند پاک

سد است مقام ذره خاک
در انچه نیکو کن بد خاک
مجمون کل و لاله خار و خاک
ارواح قدس کجا رفته اک
انجا سمره زنان بی پاک
بر کسوت جان طراز لولاک
در برم محب و ان لالاک

ای برده ز اقبال بوجه حسن تق
تا بی ز عکس طقت و تازی ز طه است
بر سر که نافت پرتو انوار مهر تو
حسبت نداشت سایه و المی خیر تو
ز نسیان که شد کلام تو دایه کمال
در بزم احشام تو بسیار بهشت تمام
دقتر جلال تو توریت یک تم
کل را ز مانده از عنق غار ضمت گرفت
جای تو گاه و گاه تو اما بگلک شوق

قرص قمر بخرچین تو گشت شق
صبح از آفتاب لیل ادا عشق
شد سرخ روی در همه افق
زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
با منطق تو ناطقه را کی منطق
وز مطمح نوال تو افلاک ز طبع
وز مصحف کمال تو انجیل یک رونق
بر عکس که گزید انکون ز کل عنق
بر لوح صدق ز درم کیف و شوق

ای خاک ره تو عرش راقع
تو در نیسی و ترا جایه
فر تو نطق و تواج داران
در تیره شب خصال و خد لا

یک بایه ز قدر تست معراج
بر تر ز سمب جو دره انراج
آورده بفرق برودت براج
نور تو شود سرانج و مانج

پس جان من تخریبی ذاته سوا
از باقی اسات قدس بود خاک
بر و حدتش صیغه لاریب خجنت
عزیز سر و جسته با جسته کثاد
لیکن کشید عاقبتش در دو دینیل
طبی که شست روضه بر شاخ و برگ کوا
شبهای تار در کفن بقره کوب خج
قمار رسه منزل و عمارت طال
با غیر او اضافت شای بود خاک
انرا که سر سر از کد ار کلاه فقر
و انرا که قامت از کشتش او بجان
بر یاد اوست عیش و انان میگه
ز امید بر داری او پشت با کوه
جایه که نامه عشق را نیامده
موی سیاه را بهوس میگند سینه
حالت حیات واه ندانست
کامی که میگه بر عمل خود گستر خلق
با او بفضل کار کن ای فضل کرم
نیشان که فضل اوست در زبان غنر
را بجا که لطف است تو خود غدا و بخواه

فهم خرد بکینه کاش برده راه
موی کند محبت کردون ز فقر
ایک نوشته از شهدا بر و کوا
تا بر کمال کن آله الکنه کجا
شکل اف که حرف خجنت از اله
بست از ریاض مکرمتش کجا
روشن کند ز مشعل خورشید سمع
و یان سه معاون و سلطان بی
بر یکد و جوب باره ز شطرنج شام
از فرق سر گشت جهان در کلاه
صد صید دولت افکند از یک حدک
وز شوق اوست نوره سر افلاک
وزیم نایاری او روی ماه کاه
عنوان بغیر مظلوم مضروب کجا
روی سینه را از کتب میگند سیاه
یار بباد حال کی بخت
او را مباد خرم کرمت بی عود
کز عدل تو بفضل تو بی و
نیشان که فضل اوست در زبان غنر
را بجا که لطف است تو خود غدا و بخواه

اغیات تو از صفات مایاک
تم از تو منیر شمع انجم
کنه تو برون زده ادراک
تم از تو بلند قصر افلاک

ایات تو در زمانه ظاهر
بر روی زده کف خجالت
مشت ساقی ره ترا میگردان
جای که ز تنه باد عصیان
اکون ره معذرت گرفته

ما برین صفت خاک پای محمد
طننت عالم برای نوع بشر شد
سوده همه قدسیان چرخ ازادت
عوه وثقی بس است دین و دول را
جان کرامی درین نیت ز غش
جای محمد درون خلوت جانت
حشایش بخضر که شناسد
لیس کلایه نفعی نیست کماله
صلی الله علی النبی و آله

نور قیام آفتاب محمد
بست نقابی ز خاک و آب و کره
چشم خدا سن بحر خدای نیستند
افسر گویند گشت کاف لمرگ
چون شب اسیر کشیده سره مار غ
دولت فردا هیچ باب نیاید
مرج بود درج در صحیفه پیش
لیس کلایه نفعی نیست کماله
صلی الله علی النبی و آله

کربود پرده صفات محمد
شاه مخوانش که گزروست جوین
ساخته چون زربان سر پیش را
مستی او از شراب ساقی باقی
سایه نهان شد آفتاب حقیقت
در صف سجا بوقت صولت اعدا
من که ز غم در سخن وری م آغاز

لیس کلایه نفعی نیست کماله
صلی الله علی النبی و آله
خج که خم شدی سجود محمد
مطربستان سرای بزم ضفا
پایه قدر مقربان عالمیک
جملات جمال اقدم اقدیس
بولب اساز از تشربت
شیوه صدقیان ذفا محبت
بهر سقوط دک بسوط مخالف
لیس کلایه نفعی نیست کماله
صلی الله علی النبی و آله

حق شب اسیر داد بار محمد
گوهر اسرار ذات و غن اهما
خواجگی کامیاب داد خدایش
بعد حق اندم که کسین بود بصورت
شد دوسه ماری که عکسوت تنیدش
کری از باب شوق باد بهاری
از همه بالا گرفت کار محمد
کرد در آن تیره شب شام محمد
لیک نفقه آفتاب محمد
غیر ابوبکر یار غار محمد
بر در آن غار پرده دار محمد
خار و پیخته ارد از دیار محمد

بجو شرف بر دوین تا دم محمد	چاکم از ایب دکار محمد
لیس کلایه بی نبوت کماله صلی الله علیه و آله	
ای سده طایع زینت کمال محمد	زاد و عالم کن قیاس محمد
و حدت مستور در مطایع کمال محمد	مار در سر ز ازل با محمد
یکسر موی از خورشید آشناید	سر که سده از خورشید آشناید
تا بقیامت مصون بود از تر زل	وین قویم قوی با محمد
پیش عدو کشته با و فوج طالت	منزوم از سبب و سر اس محمد
حفظ حق اندر لباس رخ عباک	دانشته از پارس خیم کاس محمد
سر جگنده التماس در حق امت	حق کند رد التماس محمد
لیس کلایه بی نبوت کماله صلی الله علیه و آله	
ماه بود علی از جمال محمد	مشک تجمی زلف و خال محمد
در جمن فاشتم قدم نهاده	سرور و اسنه با عدال محمد
حرف نشان نقش کلک قدم	صدمه دید ز بیم و دال محمد
یافت جوری تان ز خال مغبر	دین پی زینت از بلال محمد
خند نشینی دین بر آیه طلت	فجحت از نیر کمال محمد
روزنه کیش که تنافت بر عالم	پر تو خورشید بی زوال محمد
دست بد امان از زن که نباشد	خز محمد مال آل محمد
لیس کلایه بی نبوت کماله صلی الله علیه و آله	
مبیط و جی خدایت جان محمد	کاشف سر بهی بیان محمد
شاه نشان بارگاه جلالت	حاکم نشینان آشن محمد
کشش نشان سدر بنی نبشام	مخوش نباودنشان محمد

ست بهمانه ای نبوت و صلش
 عالم و آدم طیفان محمد
 با همه اشجار رحمت روضه
 خد نهالی ز بوستان محمد
 کریم ازل ز غش دارش علما
 نیت غلور علوشان محمد
 شد صدف کوششش عارف عالمی
 رکبه از لعل در فشان محمد
 لیس کلایه بی نبوت کماله
 صلی الله علیه و آله
 صبح بدتی یافت از جبین محمد
 عضه دینی گرفت دین محمد
 کشت لغوی مار میست پیوید
 سرید الله ز ایه تین محمد
 از بس زارش سر جده بوده و باشد
 دیده عیان چشم تیرین محمد
 طوق نه کردن سران جاپیت
 حلقه کیسوی عینین محمد
 نقد همه کانیات آمد قاصد
 از عن کوه شمشین محمد
 تخت نشان تاج بخش کشیده
 مانج که ایمان به نشین محمد
 غیر جهان فرین کسی شناسد
 در دو جهان حد افیرن محمد
 لیس کلایه بی نبوت کماله
 صلی الله علیه و آله
 هر که در روی آورد بر آه محمد
 کی بودش راه دریا محمد
 مست برون از دوز کون اگر چه بر
 خاک دینه ست یکجه کا محمد
 دوزخیل سوختن دوش حق
 ضعف جود لایق پیا محمد
 گو که حسن آفت شکست
 شعله طلت حماء محمد
 چون که دعوت زبان کجاده
 بوده حجت با شجر کواه محمد
 بانک سحر کوه چشم شفاعت
 با شدم از غفو کوه کا محمد
 خلعت شور و شر تمام بشد
 نیم شر بر سن برق آه محمد
 لیس کلایه بی نبوت کماله
 صلی الله علیه و آله

مطلع حسن فاست روی محمد
 سلسله کائنات را بست محمد
 باد صبا ای سول شرب و طبا
 بر رخ از خون دل دو دیده روان
 چشم زده دیده بر دست کرم کن
 مرمی راحت جرات دگر از
 دولت جای بر این که میکند
 لیس کلاهی نیمی نیت کلاهی
 صل طای علی النسبی و آله

سلام علی آل طه و س
 سلام علی روضه قل فیها
 امام بقی شاهی مطلق که آمد
 شه کلان عارف کل شاخ ابرار
 علی ابن موسی الرضی که خدایش
 ز فضل و شرف پنی او را چنان
 شدی عطر رو بند خوران جنت
 اگر خواهی اری کف دامن او
 جو جای جسد لذت شمع مهرش

جو بند باد و دست پنج ای می دل
 مکن بشیر عرش بر او خور
 ترا از دوه اوج غمت نشین
 ز امیرش جسم و آویزش او

زبیری که جزاوت بنویس
 درین وشت آباد آلوده و شگل
 تو خوش کرده درم که خاک منزل
 خان کشتی از جوهر خوش غافل

کلمات دینی و راحت حسنی
 بود و غن فاحش اگر مانع آید
 بر اطراف کشتن کشام روشن
 ز کوی آیه که در کلام عینیت
 نظای روی شاه پر کشای
 یکی پوست در خلط و در خون شیده
 کنی عیش و خویشتن در جنت و جیش
 زلف خم اندر خم سجده پیش
 غمی ای ای که با کاکا بیست
 کر اول پری بودی خیر عاید
 کنی کسب فضل و منتهای مقصود
 جبهه ز فضلی که محرم دوم
 کر از شمع اشعار سازی بخاری
 کنی مدخل را بنی نام حاتم
 و کر خا به در دست کمری رخسار
 کنی نامه خود پیچیده چون لیان
 قلم ماد دپستی که از خورشید او
 کر انایه عمر تو شد صرف تباری
 مگو حال ماضی که مر که بنودی
 جبهه جوی را فعال خود در رسم صحبت
 ز خردان نه نیکوست لاف بابت
 کر و شتم کند در بیان معاینه
 نه آخر نیمه آن دوران دوران
 اصول و فروع و غمت مسلم شد

میان تو و مقصد آقا و جلیل
 ز لذات اجل ترا خط عاجل
 بسج قاری و صورت غافل
 و عاقبت تنی را بر قاتل
 نظر کن بود محرم و مشاکل
 بر و صبر از جان و دارا و اذل
 که شکر و دلت و شیرین شمایل
 نهی دست و پای خود در اسباب
 از و کشته آن خوبی و لطف رایل
 بختم تو چون سکر دیو باطل
 ترا از فضولی نه نام فاضل
 ترا از شناسایی فضل منضیل
 بودیکه از حلیب صدق عاقل
 کنی حاکم را کنی وصف مدخل
 نویسی بر اسر نهنگی نازل
 بحد ادا و قمع ار ازل
 بود محرم مد غصن انا مل
 نشینی تصنیف ایام ذابل
 یکی طهر بر موجب امر عامل
 جو در حد معتدل بود جمله دال
 مکن بوالفضولانه در کفصال
 کلام بدیع تو نفع رستل
 بود و سخن بجانم از دوا و اقل
 نکشتی باصل خود از فرع و اصل

عشقت و بر کمر دو جهان جلوه میکند
کاه از باش که از کسوت کلاه
یک صورت بر دو گونه بجای آید
کاهی ندانم پیش نام که جدا
بر خیز سابق ز کرم جگر بر ز
بر عاشقان غم زده زان جام غم زده
زان جام خاص که جویم چون بدست
در دیده شود نماید بجای خدا
جاست ره پی بخدا غیر عشق
کنشیم والسلام علی تابع الهدا

جز جانشان نام لبر ما
ما غراسمه و با اسما
نام او کنج نامه لاسوت
کنج بنان غیب از ویدا
سمه اسما مطهر اسما
سمه اسما مطهر اسما
لاری بی الوجود الی الله
محو شد نقش غیر و نام سوی
مستی مطلق و وحدت حق
این میو این است این انا
من و او تو از میان بر جاکست
سر وحدت شد از سمیکت
جان جایست زنگنه وحدت
نشی که جو مایست از دریا

مرجه اسباب جالت رخ خوب ترا
سمه بروجه کمال کمال تحفه
بعد غری گشت کشتی و من میمیرم
مردم از غم که مباد انکس غم
من که ز ایدر ریای سحر صید ایدر
در سمه شهر بدین شیوه گشت نما
کبر تنوع تو جدا شد سرم از تن جنت
غم از آنست که از رخ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از لب بدستشای
حاجت من رو گشت حاجت بدعا
طلب بود ز لب نبود حدیث
در سرمه موسی هست ولی زلف پیا
بانی آخر زلف تو زد دست امید
حقیقه الله تعالی بر یار لونی

شرف کعبه بود کوی ترا
زاده الله تعالی شرفا
زایکوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو یک کعبه یکا

شد کار کرد تو از فوط غفلت
حدث آواخ کلام او اهل
زاد ابل کرم بحث کردی
ولی نیست و اب تو جز من است
تو در حق جد نیست کار ری
بخیزم او ضاع و نقص لایست
ز صفت کن نطق گاندر کویستی
نشد حل ز اشکال از سحر منجلی
ببین گشت از جد و در سوش
ز حکمت نبود این که میل طبعی
زوحی الهی ترا گشت شغل
جو نفس ترا نیست و در ریاضت
ز خاص میل علم ریاضی حاصل
ببین میات رخ کرد انک باشد
نخورش کنی باز عمو کا افضل
فک راجه کبریا حساب مدارج
اگر فایده فعل خود یک طرف نه
خلیل الله ایستاید فطرت
زمر سوخته صفوف ملک
یکه فوج در اوج قربت مهم
اگر فایده فعل خود یک طرف نه
یکه جوق در طوق غت کرم
جو طاعت تیه حوادث از اینجا
در ان فخرم نور شو غوطه زن
وقب محیط قدم مستطین
بود بحر وجود و لیک فی الحقیقه
یکه خوان کنی ان یک کوی جو
بهر حقیقت گشت شرفا
نیای خیر قول و یا شتر قایل

یا من با جالک نیی کل ما بدا
با و اعز از جان قدیس تر افدا
منی نام از جدایی تو دم بدم جو
وین طافه ترک از تو نیم میفین جدا

سر من غرقه بخون افتادست
لی تو بر جان و کرم باقی نیست
ساختن چون به نونا شد سپهر
سربا در دو آینه بود
داشت در بیت خون جامی جای

تا ز تیغ تو قضا دست جدا
جان اگر رفت ترا با دوتا
میل ابروی تو ام پشت دوتا
چون تونست در دوشا دی جوتا
جاده ملک بشیر نجف

لباس تو کام امل صف
در دوشان جام در تواند
کی بروی تو خوشی تو ام ریت
یاری اگر کس نخوام اندر عشق
بخدا داغ دیگران میسند
کرجو یوسف ز ما بوی یب
جرم جاییع موی خوب است

لیل الخندق فی شفا
صف نشینان بارگاه صف
بجو موی تو فتنه ز قضا
حسبی الله و صبح و کفن
خند میسوزیم بداع جفا
بجو یعقوب ما و یا کافا
غفر الله ذنبه و عفا

اگر هر دم زنی صد تن بر ما
پرم باه دل زان لب خفا
خدا خا خاست فرمود یفت
بود جای خیالت خانه پر حتم
بگوشت مهر و مهر زلف مشکین
سرنه مهر زاهر اقبال کرد
قتل جاست ای جان بر جوشتی

بریدن از تو توانم قطعا
بلی نه دودشوان تخت حلوا
خدا را ماه من اینجاست مفر ما
مردم گفته ام این بکت صد
و کز ز انداز بهیسترون
برابر با که وحاشا و کلا
کرم کردی جز اک الله خیرا

ز دیر قرار خوش قدت ره با
تو بیای و نیست خلعت

رفع الله قد ره ابد
جز دوزلف تو دام طلعا

کر کند غنچه با تو دعوی لطف
دیدم مر دیده ام حسد ادری
تو بلاهای خدا ایست و خلقی
آینه از تو رخ بیغی نابد
سر که درهای نظم جامی دید

گاه در دل ساز که در دیده
طبیعت تو وقت تو وقت خدام
تا بهر جیتی ز را بهت سر هر برد
می گویم بسن خود بشم شمار
خواهم از دل بر کشم شکان تو
بروه بکشتا چون نمودی آن کجور
شکر سر جاست جدا سازی بنیغ

یک ره ای سرو بهی قامت رخسار
تینا کل از شوق کند خرقه فخر
ز آنکه بر روی زمین جفت بود اکتفا
ایده اند چه نقاش تو کی سرو کی
نیست این له و نر و باد من از باد هوا
شکر چه رو این چه جوان تواند اهل
یک جزن مری سرو کت شاخ کیمیا

خند سوی چمن آم بهو است جویا
نه کرد نه نیکی سوی استبان بخرم
باغبان کاش کنده یس کل قوس
سرو را جانب جویست زرا که حشیم
همچو عبل هوای کل رویت با نام
ز اب صافی بکران روی کل تاد
با تو جامی سو گشت کلبستان از

که میرساند از آن لواجی نوید لطفی کایب
نه بخت یا و نه عقل سیر نه تن توانا نه دل کسپا

اقتن شو قالی و بار لقیبت فیما جلال
برادی غم منم قاده ز نام فطرت داده

زین حال تو قبله جان سرگرم کوی تو کینه دل
 ز سر عشق تو بود سخن زبان از باب شوق نیکین
 کنت عیونی عیله شوقی فی الحال و لا ابالی
 اگر کورم بر او ریختن کرمم بهیمن کنی سر
 بنابر کوشی فلان بجای چه بود حالت درین جدا
 بر آستان کینه جانی حال بودن ندید از آن رو
 کج نفرت نشیت خون کوی محنت گرفت تا وا

شد بر تن روی محبت زلف شاکس
 تا یک زخم سودوزبان بجز توان
 اسرارنی از هم کی جمله عیست
 راسیت نهانی ز تو ما دیر میمانی
 خواست که در آن راه خدا با تو بود
 تا صاف نشد جانی را و صاف من و ما

عری ز رخسار دوم با خاطر خوش جان
 دام سز نیست را که خال بود دانه
 شد در قبح صبا عکس ز رخسار پیدا
 از میده بر کشتی بر در سه بگدشی
 اگر که بجز از دل شوق تو شود زایل
 صد شمشیر چایا یا بد بدست مر جا
 آن صحنه صحنه را شد خاک قدم جان

تجلی الراج کاین تصفی الروح قلب
 که می بخشد صفای بی فروخت دلما

بنا بر این که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب

المنی جود نهان رخسار سپاس تو غنی
 بجان شو ساکن کینه پیمان چند میمان
 بر اراجی کنتی باین جودی کران موج
 در انظار غل ز پسلی ناز میدارد
 تو سلطان ملک قدری چه باشی با که اطباء
 صفای جام می جانی بر دنگ غم از خاطر

بیم صبح ز منی دی بخید و قلب
 جگر دو شوق وصل افون چه جای طین اگر خون
 دل من بر زهر یار و او فارغ بودیت آن
 رسید اینک ز سهلی من از ضعف تن پیمان
 هر زبانی بر دیده آب حیرت بر سرش
 مرا از جگر او در دل گریه بود صد شکل
 ز جور دور غم ز جام جایی غصه دارد

سر شب از فوخته از انش دل مشعل
 دلم از پر تو خورشید زخمت قلبیت
 شرح اسرار خوابات ندانم کس
 در ره فقر و فاقه بی بد عشق حرم
 کنت و کوی خرد از حد بگذشت ای
 ساعتی کوشش رضا سویی دل شد نه
 واقف از سر خوابات خزان مست نشد
 از غار خار عشق تو در پینه دارم را

که ماند از ظلمت مستی درون پرده شکرها
 چون بود قرب روحانی چه سود از قطع مرها
 که خلقی نشسته لب مرده بر اطراف شکله
 چه باشد برقی استغفار زداش بجله
 تو خورشید جهان تاب چه کردی شمع محله
 اذ انا لیس من هم فیه و لها و ما و لها

که بوی دوست می آید از آن بایکه ه منر لما
 بوی هویج یلیفتد دنبال محله
 که میگویند رایست اما راسوی اما
 فخر یا صاحب روحی حق منی و قلب
 که دور اولی هم اسبش را سبب جنس کلما
 جو دیدم شکل او فی الحال حل شد چه کلما
 و کلر خوف الحال الله امی لم یطرحا

رود از کوی غمت سوی عدم قافلما
 از سر زلف تو او بخیه با سلیله
 هم مگر سپهر نمان حل کند این مشکله
 که کینگاه حادث بود این مر حله
 ماده در ده که ندانم سپهر این مشکله
 کاشت از دیت تو هم میس تو دارم کلما
 که میخاسته بر او رده جاییه لعلما
 سر دم سنگنت بر زخم زان را کلا را

از بس فغان و شوم غم گشت تنم
ره جان بستان فلک که شوق تو کل درمین
تا سوی باغ ابری که رسد و صوبه برانگر
ز این مجسمه برده ای حاجی سببان که در ط
مردم فروشم جان ترا بوی پستانم دریا
تو داده دل با هر خسی من مرده از غیرت سی

ای غمت تخم شاد و ناخج
کرده ام کم بگوی عشق پدل
بهر دم که کهای غم بر دل
بهوای ت تو از سر سپرو
کنه جو یان عشق را شیطاست
تقصه خیر است گوشه دیر
عیش جایی در و دام شوخت

بکعبه که بنیای جمال خود مارا
بدور چسب تو از مهره وفا بر جوت
ز شوق طوق سگانی در تو گردانند
تبرک عشرت امرو زون کم که پک
مريض آن لیم ای ناله جون کی بعلک
کناره کن ز جان نارسه بمان عشق
چرخ میکده جامه مقام با کاست
شد سر فایده اقبال من شیدا را

آتش آتش من جانب طور نار را

ای خوش آنش خشنده که اینده صبح
کریا بم ز سر کوی تو از کعبه نشان
نکست غیر سارانه عالم کبرفت
طوطی ناطقه را قوت حدیث ایت
برکن رفتند شنیدن غمت سوختی قدم
جای از غرض سخن چیست ندانم غرضت

سپهر قفا کف دلالة عند ارا
این قالب فرسوده کرا کوی تو دورت
از ده مباد که شود آن تن باز ک
من چون که دم این کوی تو کر آنجا
خوش کنه زمی مست شوی پخته افق
کرست جو پخته غم کرم عجب نیست
جای کنه جو موس بر تم تو لیکن

زلف تو بره بر پیشان کرده شکتاب را
از در مسجد در ابا آن دوا برو پس
پسته را تا زان دمان و لب سازدی دل کام
با و شهباز کایت ز سر ز حوام حوام
پست از قفل محبان غزوات سر کز لول
در نمی آید دلم را راحتی از سبب
پنست و کفش تر و دمی حاجی از طم شوخت
من ششاهم این جهان شهر آشوب را

میردی شعله آن رنگ شست یلدا ارا
از مرده و جلد بند ادرکم بطار ارا
تا صبا شانه زان طره غنیمت ارا
بجدی کشا آن لب شکر خارا
لا اله الا الله بخون میدمدان صحرا
جون دین عهد کس کم خردین کالارا

خوش کن بخانی دل غم بر و ارا
الغلب علی ما یک یلدا و یح ارا
از بهر جدا چیت کمن بقدر ارا
یا رایی که شستن نبود با صبرا
نیشان ز تو من بوسه زان کف مارا
افزجک قداد قدنی تبتلی مارا
در حضرت سلطان که دهد راه کدارا

شاخ شخ افکنده بر کل سبیل ارب را
پشت سوی قبله رو در روی خود خرا
دل تکیب آمد ازین معنی اولو الالب را
کرند ام دولت بیدار خود ارا
کی طالت خیره ازین ریختن نقیص را
روی از پیکان دی کشای قیام را
وقت خوش میل بدین دگرش سر و اجا
پکست در شهر آنکه خوانان نیست روی را

در پی خندیش ای بدر کسان کدر
دل شادوم بر جفا خون دیم آن قد بلند
کو مکن در دول من کاتب اندر نامه
خون صف دلها شکستی زین کلمه اسب خفا
خواب ناید چشم تر زالی تو شبها اغلی
دی بجاک باش با صد ذوق میو دم مژه

شد خاک قدم طوفانی آن سپهر و سحر
ای سپهر روحانی از زلفت بنه داس
من نش خط بستم روزی که دست با خود
من زنده و تو خیری خون در کان ریشک
میسند ز قل من آزار بران عهد
در دت راز لایتنا روز ابد باید
در وصف خط تو کرد آیین سخن جانی

عش باید کرد و عالم فردی سازد در
و عهد غم منید یار و نند انداختد
هر جا کرد و ز رویش حسن را بنگاه کرم
لاله ییغ سحر فغنی زرد و ییغ کلم
تجد افتادم جو خردم شربت خندان
گرچه گشتم خاک راه او بجه انه که باد
بر دجانی بگویش شیل اشک اباجه قدر

در این معنی باشد دم در در
کین نوید عیشش باشد جان غم برود
کرد گشتن کی رسد غم شید عالم کرد
چون بوم با خاکک اشک سحر و روی در
خو جان خوابی کجای لایت بود این خود
از سر بر شش سوی دیگر نه این کرد
در جان بستای این خاکک آید نور در

گفت کر عشاق سنا پس رساند یار را
شد دم از زنده غم غم جان کجاست
ز اسب خونین سحر رو بیست نیست دم
خون از آن گریه ز جفا که در غم غم
یار گفت آن به برام با تو خوش سال کرد
هر خود نام سگال در خواهم عاریت
سربا این چه ای دید جامی را طلیح

نخام باز و جلوه ده آن سپهر باز
بگذار یک نظاره در آن رو که ابل دل
خوش آمد تو نشینی و من پیش روی تو
چس ترا ز عشق من اواره شد بلند
از شرح سوز و درد من ای جان که هستی
جولان ده سمند و بر عقل و دین ز ما
جای گرفت خاطر آن به ز شرح تجر

بر کشای صوفی ز سر این خرقه ساکوس را
کاسه می خور که خواهد گانه سر خاک خورد
حسن رخسار من ز جگر غم افسان جلوه یافت
رنجی حاصل من در زین عشاق اطلعت
چند تادمه فرار از جگر بکشا روی پس
صفت عشقت کی همان ماند که ما سودا بران

دست بوس دست جای بر می انداخت
بای در راه طلب نه دولت با تو پس را

وز فراموشان و پندار آن قهر شکا در
مهرم وصلی که در دل چسند این از آزار
خجاری چون کیم این دین خویش را
دید کولایق نیست دولت خجاری
شد جهان اسال کاندرا خاک جویم عازرا
چون پسندم بر شاعر دولتش این عازرا
گفت جز مردن علاج نیست این بیلار

بامال خویش کن سربا این نیل زرا
کینه نه بجا نظر مالک زرا
سازم بهانه بهر سو دی قش زرا
مخود ساخت سهره عالم ای زرا
پیش که گویم این اطم جان کد زرا
بگذار شسوار من این ترک زرا
کوته کن این پستانه دور و دراز را

جام می بستن و بکشتن نشانه پوس را
بو خوش گانه ز این محققا و پوس را
زرب فواری ز خود بود طاووس را
نیت فستی بر منض عن عانیوس را
بر فو از نو جواغی این کمن خاوس را
بر سر باز از رسوایی ز دیم این کوپس را

دست بوس دست جای بر می انداخت
بای در راه طلب نه دولت با تو پس را

نیک جا کردم بدل آن کز بکیشش را
ناصحا بود ای بخوبی چنین میدادم
رسم و بطریقی نداد و یارب سلطان جن
کیش پرست خداداد بکین بدلان
در تو بکیش از حد و غمهای دل زد و
دل نکارست کار او میگویند طلب
سینه جانی که شد ریش از تو شو آن پیش زد

مردم افروزی چو کل رخسار تشنگ را
عقل را روشن شود بهیت حسنت اگر
جان پاکت آن نه تن در زیر من ترا
کشتن صید توام پیش کمان خود فلک
جانه جان پاک شده ناری زیر آتشش
و امن خد که بر افکند ای به خد که نشین
خاک شد بر نه که ارت جانی و مر که نیت

مطرب امشب ساز کن ناله من چنگ را
بر که نایم ز درد دوری آن سنگ دل
دورم از یار و یارم سوی او رفت کز کشت
رازم آتش فاش خواهد شد جانم ز خلق
مست است منت از حال آمدن
بر تیرت جنگ در جان بدل لطفی نای
جای با طهرای دولت خواهی از سلطان عشق

کوش کردن کی توانم قول یکدیشش را
ورنه کس که چنین رسوا بخواند خوشش را
یا نیکوید کی حال من در ویشش را
از که ام استاد سپید کین دل کز بکیشش را
با که کویم یارب این غمهای ششش را
ز آنکه جز داغ تو بود سود خدا این ششش را
ز آنکه آه سوزناکش مکن از ویشش را

شده در خمن زنی شت خن خاشاک را
پرده حیرت بند دیده ادرک را
صد هزاران آفرین جان او بر پاک را
کینم لایق آلا میس بن فزاک را
کز چنان شسته توان بوند کرد خاک را
ورنه خواهد سوخت ام خمیلاک را
آن سرفش کز سایه سر و تو با خاک را

آتش دیگر فروز این سوزناک امکن را
دل بد رواه زاه و ناله من سنگ را
ساخت در پاک و من فونک در فونک را
جهره زرد و سرکش ارغوانی رنگ را
اندکی آهسته تر بندان قیامی سنگ را
تیر دیگر سوی جان انداز و بشان چنگ را
خط رسوایی کیشش منشور نام و رنگ را

نی فرای خط سبکین عارض چون سیم را
روی تو در آتش تویم اگر فیدی حکیم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در کوششش را
عاشقانه خاک بانی خود کنی بر دم خطاب
که حدود از فتنه آتش و جانی از انکشت
حکمت آموز دل پاکت سر و شغشش را
تنه میرسان که جانی نقد جان تسلیم کن

گذشت از حد خورش و کرب بر لب را
بماری ابر و زکشت آن چایک سوار حسد
ازین عشق کج جواره جدم چشم بهودی
ز جام نیم خور و او لایک جرمه سینه
چرخ بر باد غمشت جواب سستی شبها
سزد کز بی کسی چون من غمان دوستی خدی
سمندما ز جلال نه بره که کوشه سوجا

رحمی به خدایا آن سنگ دل جوا
نغم جان و عظم مرست یکدیشش را
کرده دشت کجایی از جنگ سال جوان
خون میرود ز چشم آن سخت کو که پینم
ز این کینه محراب او زده روی طاعت
محل مسند امروز ای ساربان جانان
جانی ز غمش خوبان که گفت تو به مردم

یکیشی بر صحنه امید حرف بزم را
کی نباشی ز آفتاب و نه رقم تقویم را
حلقه خدمت سرفرازان منت اطمینان را
با فرو و پستان ز حد بیرون بر تقویم را
اتش برود کلزار اعدا بر آتشیم را
کو معلم بر شکن منگانه تقویم را
مرجه فرمای جان پستاده ام تسلیم را

بکا دانت یارب در دود رخ دل را
که دیده بر دست از دیر باز امید و آرا
که بر داده با دوستی چون من ترا
جو عهد من شکسته تو به پر من کار را
بهمه دانی محنت خوابی شب زنده دارا
تی کو پسته فداک بنیده شمع را
اگر ضلعه شود موری چه نقصان شمع را

یا طاقی صبری این بر ما تو انرا
آورده زیر فرمان هم سپهر و جوار را
پشود که با دان تازه ارغوان را
سروی نشسته بر لبان حنتم روان را
عاشق گرفت قبله آن طاقی پرواز را
کز آب چشمه شده پسته کاروان را
این کلمه شبنم از من زنده شود آرا

معلم کوهده تسلیم بید آوان سری دورا
مرا جستم کویست بود از آن خوجه دلم
رقیب با چون بر می پیغم افاده رخ کن
اگر بای سبکی مسووم ای صاحب غزل طعنه
بکای هر سر مو بر تن من باد صد شتر
نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر دوی
چرخ اشفت و رسوا بکوی او و وجانه

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
تخم نه خال و در دل میفکن ای قیبت
خبر کو مشاطه کند زلف شکفت نماند
بیکم سینه باغ کرده رود کوی تو
عاقبت نخواهم ز تو بیکانه کشن چون کم
عش یک زکی فنا صا میکند وین سبک
جانی ز خود رفت زان بت قصه کم کوی ر

ای مهر که نشین از رخ بر افکن برده را
کر بکوستان مشتاقان سواره کند ز
جان طلب آوردم لب بر لبم نه میفکن
نی طلب نتوان وصالت یافت آری کی ده
کر جو ز غلام چه باک او را که طلق جود پل
چنت وقت توبه جانی خیر تا بر یاد و

شاد کن آخ بیکه دلمای غم بر ورده را
جان دمد در تن صدای ایستاده مرده را
تا بتو سپارم این جان ملک آورده را
دولت ج ویت جز رخ بیابان برده را
رقص داند اضطراب مرغ بمل کرده را
حام می گیرم ز غم زاهد امپیه را

بام برای جلوه ده ماه تمام خویش را
بامهر سیر سعت قسمت بنده هم بر
بخت زلف غم دلم تمام هنوز کار من
شد بعلای دلت صرف جوانم
بر تو سلام میکنم کرجه فرو و یا فتنم
بر دلت عیشتن زود بکشتور عدم
در روزی که گداهم تمام سکانت را رنم
بر من خست دل زن طعنه دیگران
جانی شتاب که شد خاک زشتی لعل تو

زان همی زیم سر شک لاله رنگ خویش را
می چنین بکوی و کلر گشت با کل خویش تو
میکنم ازم تجوز و رفته بس گزاهم
سیم را در سنگ باشد جان تو چون جا کرده
ساختی قدم جو جنگ آن طره از چشم کش
زود رفت و دیدار صبرای دل یاکن
عش رسوایت جانی با بخوبان دل من

کر بدان قیقت کیا رموی خویش را
آمدی بوی از کل نان تر دوشم خواب
تا نگردد کل ز اشکم زین همه دل گزینان
ما بخان در چشم من عکس رخ زلف توید
خاطرم ز لالایش زهر ریایی شد طول
ای که بوی خوشی از ان بت میتوان کرد باز

مطلع آفتاب کن کوشه باغ خویش را
خاص بدیکران مکن رحمت عام خویش را
پیش بوضع میکنم بخت و حام خویش را
بهر خدا التفقدی پر غلام خویش را
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
ز ریزشک نوشته ام از بنام خویش را
صد کس در خوان آسوی ام خویش را
باده خود رو بر و نشان جود جام خویش را

تا ز خون دیگران شوی خدنگ خویش را
مست در آب از جلات بوی زک خویش را
مینور و زم کلبه ناریک و ننگ خویش را
در بسیمین دل نخت جو شک خویش را
بهر تار بنی نوای پسند جنگ خویش را
آن حرف دیر صله زود جنگ خویش را
یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

کی دی بر باد زلف مشکبوی خویش را
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
می ریایی فرشتک انداز کوی خویش را
لاله و سنبیل شاد اطراف جوی خویش را
میکد و کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
رو که من به می شناسم از تو حوی خویش را

میدم کفم بنای خاک کویت آب روی گشت روجانی که در آب روی خوش را

دو منقشه شد که ندیدم نه دو منقشه خود را
در از خواب خوشی بخت بدگر گشتا بزم
خدا را کمن ای باغبان مصیبت خندان
رمیدل ز من از زلف دام نه که خواهم
زهر جگر تو خالیست دل یا دیارای
هریز است من ای خشم خون گرفته که خواهم
مین پست با نماند جای که نو پس

نم ز جان شده بنده به یگانه خود را
قدم بخانه ام آن سر و تاندا دهر دم
نداد دست خرابم که ریختن ز فوین
کو تو حرم او بشاخ سدره و طوس
گرفت قصه در دم درازی شب بجان
بهانه سازم و سوش روم ولی جو بر سپید
جو پیش را نکشد شرح عشق تو جاسم

ای بار و کن افکنده چه حالیت ترا
موجب حسن تو نهانه خط و خال ترا
تشکلا ز بدم آب نفقت کین
بدل از غصه عراج و طالیت عظیم
نی تو گشتم جو خیالی و بخاطر نکشت
پست ره سوس لوام خبر و بال آید

کوی از صحت اجاب طالیت ترا
عش مایه ز اسباب جالیت ترا
ای متر لب آب زلالیت ترا
تا هر سفله سر غنچه و دلالیت ترا
سر این نکته ات اخو جالیت ترا
مشکن بال پر دم را که و بالیت ترا

جامی از نیش ساحل کن از لب عشق که برون رقتن ازین ورطه محبت ترا

با اسیران نظری نیست ترا
چون نیاری و گرم پیش نظر
تول دمن مشنود حق من
خون دل بر شرم ام بست جگر
در دست ناله ما راجه ترا
جایم از عشق نشان عار دار

کجاست روزی ز صدرم که نمی بینم ترا
هر بنا حکم ز سنگت ایلت چون نکشت
عش شد در دل منم ای عشق در دهر
به قتل عاشقان میدیدت پیش غم
طینت پاک تو کوی باب فحاک و کبریت
از خم محراب برویش بهمانا غافل
از تو هر مو بر تن جای نمی دارد جدا

خون سحر کیم اگر کیم نه بی علم ترا
چون بنای دوستی محکم نه بی علم ترا
کاذب در جلوترا محرم نه بی علم ترا
جو بخت ما رسید انهم نه بی علم ترا
جنس آب و خاک این عالم نه بی علم ترا
ای که هرگز نش طاقت خم نه بی علم ترا
وز غم او یکسر مو غم نه بی علم ترا

نوشته باز نوای سر و کلند مرا
کو بظرف جن جلوه ریاحین بین
ز کشت باغ خبر و ز کلج بکشت
کو هر چه کنم اختیار ده که مانده
کنده زلف تو ام بند منهد باری

بیا ز پرورشتم نیاز دار مرا
دلم آسیر تو با دیگران چه کار مرا
درون جان ز تو صد گونه خار مرا
پیش حکم تو یارای اختیار مرا
و گرنه غم رجلیست ازین یار مرا

ز جام لعل لبیت جوئے اکرم فرمای
بدون غصه و اندوه از ان خوشم جای

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل بر جاوم
هر طرف صد خوب رود جلوه ناز نیک
و به چه گفت من که هم کاهه کاهی روی تو
خود من ز عشقت شکر چه از حد در گذشت
شکر ترا باشد که بی روی غم فرسود ما
گفته جای کست از خاک کوی مانپس

که گشت ز کس مست تو در خمار مرا
که صاف عیش و طربست خوشگوار

چون کنم جای که خاطر نیاید مرا
که چه مانع خلد باشد دل فزوناید مرا
از تمنا و خواهش تو میساید مرا
و یکی از خوب رو عشق نیست میساید مرا
هر که ببیند روی تو مست و زور ماید
نیت غم که جان و دل از غم بفرساید مرا
زین قافله شاید از سر بر فلک میساید مرا

به سود کوی خون چشم انگبار مرا
به کذا رجو خاکم فت دهان آبی
غنی برم ز غم این رجان رای خدا
کمی که خاک شوم قایلیم با و دید
بین خبر ایم از عشق کی که داری بادی
پیش زخم خدنگ تو که درم رفت
میار باد که جاسم خمار چون

چونیت به از که بیای زار مرا
بدین طرف رسان نازنین سوار مرا
خبر برید ز من یار غمبار مرا
بود که جانب کوشش برد بخار مرا
بهمد عافیت آسوده روز کار مرا
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا
که جز شراب لبیت نشکند خمار مرا

با تو یکدم بخت نرسم پی ساز مرا
مانم مجوری و اندیش دوری خوشم
و دیگر از شاد و آرای دل بوس خود کن
خواهم اندر عالم دیگر ز جنت خایست
بهتر کین دل افکار من مسکین طیب

در حرم وصل تو حرم غیب از مرا
خاطرش دودل غم پیست ساز مرا
عاشق عجزاره ام جز غم پیست ساز مرا
و دیگر آب و خاک این عالم پیست ساز مرا
ساخت صدمم ولی مردم پیست ساز مرا

نیت سوز عشق با جز صبر چه بی ساز کار
هر نفس جای دم بر نفس فزون غایت

کاش ویران شود از بس بی وفا خانه ما
خرج غیر و زده که بنی ز عشق کلک نش
ما و پیمان می ای زلف پیمان شکن
طرحه حالی که بیک حرف زلف کشایم
شبیه زلف بر زلف انچه در چشم کشیم
سایه رحمتی ای شمع جگر کافیا نیت
جای بین نافه کشتایی ز که آموخت

ساقی پاک دور فلک شد بکار ما
کلکونی در اربابید آن کونگه
آن ترک را بیکد و قبح مست کن جان
آورد آب ز قفه بجا باغ چین را
طاووس و ارطی جان جلوه نمید
کاهی می شانه و که با ده صبح
جای بو صف ان لب شیرین سکر نیت

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
این مهره در آمان همه در راه خیر است
بنشین سیاه از تب زلف تو گرم
روز و دل ما شعله بر اوج فلک آتش

آزمودم بارها این هم نیت زود مرا
با لبا و کردم این دم پیست ساز مرا

تا کشد کعبه بقا رخت بویرانه ما
در دالوده به طاعت زخمی نه مان
دور باد آفت سنگ تو ز پیمان ما
قاف تا قاف جهان بر شد از آفت ما
سرخ یک جرمی سبزه صد دانه ما
مال و پر سوخته در پای تو روان ما
که معطر شد از انفاس تو کاشت نه مان

خورشید را فروغ ده از غمکس عالم
چشمت سپهر و تو سن ایام زام ما
کز کردش زمانه کشت از شام ما
سرو بلند قامت طوبی حرام ما
از تو این نمای که آمد بدام ما
بکرو و طیفه سحر و دور دسام ما
خامش باد طوطی شیرین کلام ما

می ده که ز حد سیکه رو مشغله ما
صد بادیه کعبه و یک جرمه ما
کو بکاف در این رسد از قافله ما
در خرقه زلف تو رسد سلسله ما
شد نور و ده زرم فلک مشغله ما

مارا کله از خوی تو اینست که چندی
جامی مطلب دولت وصلش که بر تو
کردیم کله کوشش نکردی کله ما
تخفیل چنین منزلت از حوصله ما
مرجلو کند آن بت چالاک آغا
بهر بدم ز سر زبش اگر میم زار
خون اینش عین ای آه در آن گوی ساد
شدم آوار شهر ز کشتی ری دل
مای جایی که نهد کاش که از دال
دور از آن در که راغم زلف ناک آه
جاسی از خون خود آلوده کن صیدش

طرف باغ و لب جوی و لب مست آغا
پیش در صومعه کمرست شد از دوق
لب نهادی لب جام ندانم مست
نشته حلقه زلف تو نه تنها دل تاب
میکشی تنی که سازی سر مار بدوغم
پیش ارباب خود شرح کن مشکل عشق
جای از بوی تو شد مست نه می دیدم

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سازد ز غصه تو قیاس خوش خاک
وزی پستون ز ماله من که صد افتد
صبر بدم ز شوق تو بیش کل و من
زارم بکش کوی گریه پستان بارو

زارن اما که پیش من آمد جدا تو
واری که گشت جانی این استانه دو
اکون فغانه ایست بهر آنجس جدا
آشفته بلی ز بیمم چمن جدا
رفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو خان در دنیا دخی خیال را نه پست
حدیث موی نیلایان جو در میان آید
ز زلف و حال و خط خون سم عقیل
بسیار نامه دو بودی زبان من ای کاش
نیا بگوئی چگونه نشلم که شد زما و ک
هر دو بخند بر من بی خیال و جاسی

حال و خط جانفر است اینها
صبر و خرد دارم چه جویی
چشم تو ز سر افشده انگشت
نرخ تو دو کون چون نهد عقل
از جو رو جفای تو نالم
کوی تو ز دود آه پر شد
کوی که روایت قیل جان

ترا ای ز من هر سوز و دلمه صید جدا
بمهرم شود آذر ده آن تن و دلمه
بمهرم عمل می بخشد ز غایت عشق تو را
سیر و خندانم و آن صیبت صید جدا
خفیل و گریان باشد که با هم لذت

یافت جان پست اینها
در دور تو خود کراست اینها
ای شوخ چه قیامت اینها
یکموی ترا بها پست اینها
کز سحر تو بی وفا پست اینها
یار ز دل که ناپست اینها
وانکه نکشی روایت اینها

بهر جا بگذری جد جان یک خاک جدا
ترا مرشد درون دیده من خواب جدا
همیشه عشق تو در کشور دل با و جدا
سرموی که گویم خطا رویم پست جدا
همیشه خوی تو خون زری من با و جدا

کله که کرده میرانی پسند و خل میکند
دل جاسی که شد تاجانه از بهر تیر جان تو

خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
نه در وی منت کش مسجدی هموای خالده

رو چو ندان ای صدم ابطحی لب
کس نیست در جهان که زینت عجب باشد
سر کس نیست جو عذار جام وصل تو
ناز ان تو نیست و زینت اب جاست
کجا می لب جگر که عشاق خسته را
زغن بسط لب و لب نیست در دست
دل و منزل غم و سر خاک نیست
مطلوب جانی از ظلم کشته که پست

آشوب ترک و شور غم فتنه عجب
ای در کمال حسن عجب زینت
زین زینکا هتشته جگر رفت و خطک
واللیل و الضحی است مرا و در دوزخ
صد خار خار در جگر افتاد از ان رطوبت
ما عاشقیم و میست نیاید ز ما داد
یکن موجب شرف بود آن بایه ادب
مطلوب او همین که دید جان درین

بد ابرق بطحی و الدمع ساکب
خوش آن برق خشان ارکوب جانان
نکاری که رو بند جو را زینت
دل سوخت از شوق او که چه دایم
ایا حادی العیش با به شمشیر
از ان منزل خوش و زان ربع شمشیر
مکن چست به ار میتو ایست
سلام من اید مولی العواف
علی دوست حل فیما حبیب
ملی که محبت در نرم و صفتش
قصی که در جنت در درج العیش
تا قبل در دوش رست جانی

زنی عشق پیوستی و سون غالب
در خد جو بر آسمان هم ثابت
نمار دیارش بمشکین ذواب
خیال رخسار من تا جان مصاف
لقطع الیقانی و طی السبب
کز نیست یکدم دل خسته عا
ازین من صرف ز ما به بجایب
سلام من اید مولی العواف
رفع المعارج پس علی المراتب
فنون مقاصد صنوف ماریت
رموز نادر نکات غایب
زینل مرادات وینل مطالب

کبوش به رسد آواز بارم شب
ز جگر وی تو روزم شب و شب را
زخت بجارده سال از حال و جوی قیام
سرم جلاقی قشاک بستی ازین قیام
کجا ست تاب در شش جان لطفی را
بنفص جستن من ای طبعی دست نیار
بریز بر سر جامی سعال دردی درد

می تو نیم کبوش تو میرسد یار
بید نیست بغیر از سرش کبوش
نکار رسد بنو ماه فلک بجایب
که در دست شود آرد و دست
کجا خوش که استسته بر زبان بوی
که آن تنی که تو دمی که ازین
که پست از خور او جام صافی عطر

خدا ای محرم هر روز نماند
شد فرشتی و با از سهره صحرا
تعو آداب او را به حاجت
تبر جانرا به دعایش
در دور لعلش منع از شرابم
دی ترک عشق مذنب کز قتم
جامی از ان لب همچون صرا

باشد غزاله محو بس مکتب
ارسله مقایرت و طوب
او خود زانرا اندمود
خیزد ز جانها فیا و یارب
ای خواجه دورست از لطف من
چون دیدم آن رخ کشته زبد
دارد درونی از خون لب لبک

بمه من که رسد که من شد شب
نوتان بوسه زان لب که ناموس
سرم کز جنت بد که شمع اک مندی
جو اندام و ملت همه شد در دست
سخن ظلم تو کفشتی سلطان که بود
نه اگر داشت مملکت پس کشتن حلقه
نشود محمد توار دل بجای پای پاشا

ز غم جو رسام بنگل نوه یار
که بوس لب جانی که رسد کایان
جوشد کز بکداری که نیم برسم
جز غم لاف زلفت چه کنم که عوی
که در ان حضرت عالی جو تو کس نیست
تو این ناز و کر ستم زجه آموختن
نرو و سوز تو از جان بد عالمای جو

تو جان تو یارب جگر سوزی شد
که طیب ارتو نباشی نه در جان کنان
شراب از غم و شرم و دست ما بر جگر
نکنم در وصف زندان بس ازین دعوی سز

آفتاب حسن طالع شد جو انکندی
حسن طالع نیک دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط میکن تو با غار صبح
دم بدم چشم ترا بیند نه نشی بر آب
خاک آن در بر سرش با غم و زدن
عمر که شد و دیدم سر کز آن دل ز غم
داع دل را آسای از تشنگی باشد نشان
دو روزن میدهد اکا می از سوز جان
سز که در نیخانه باد در کشتان نیخالم
خانه ام خواهد شد از در سری چون جان
کشته جانی نمیسر و چون را حاضر و غایب
جز با کسیر قبول طبع شاه کامیاب

سینه رفته از دست و در این جهان نوزد

بیدار از بشته جان با خند از طاعت
بیدار از بشته جان با خند از طاعت
یخما در دین مردم نماید چون جان
پیش من خیل او با شرم زار دیده ام
تا شام کردارش سر طرف تابد جان
دست او که در غمان با پای او بود
او و ده جولان خند و من در آن غم کرد
و نه امی بر گم از دل که سوز داشت
بیش ازین کواش آن عارض ازین
ز آفتاب آن رخ هرمان پوشیده کنان
حالی از غم و خون تا خیر شدش کردید
آه که بخت وی این تا خیر شدش کردید

ای وی تو آخر جان تاب
شد تیره ششم ز جگر در تاب
من تاب نیارم از تو توبه
من تاب من طیب ما طاب
عمریت که بر در تو ام من
یکبار بر سر من علی باب
خواب ابل از تو غایم برود
من غایب کا بقال قد غایب
چون چشم تو خوانا که پستی
صاحب نظر آن ندیده در خوا
زایم بخیل آن دوا برود
سر برده زو و کینج خواب

نکند در عالم و غم آن را بر سر

در وصف زخمت ز نظم جانی
از سب که ترست میگذشت

مر صبح کا شتاب زخمت سر ز ندز
مر صبح کا شتاب زخمت سر ز ندز
چون کشت ساقی آن لب سیکو چون طعن
چون کشت ساقی آن لب سیکو چون طعن
بر آن سرم سوای جوانی ز زلف کند
بر آن سرم سوای جوانی ز زلف کند
تر مارم عشق و اندم که پس از کرد
تر مارم عشق و اندم که پس از کرد
اسکست من از عشق من میدنشان
اسکست من از عشق من میدنشان
سیراب کن ز بحر عشق جان نشانه را
سیراب کن ز بحر عشق جان نشانه را
جانی درون خرقه خود یافت دوست را
جانی درون خرقه خود یافت دوست را

ای ترافد خوب با رو خوب زلف و حیره جو
ای ترافد خوب با رو خوب زلف و حیره جو
بالب نوشین تو ز لاف شیرینی نبات
بالب نوشین تو ز لاف شیرینی نبات
ما تو سر کس اموای دولت سحر کیمیت
ما تو سر کس اموای دولت سحر کیمیت
با دانات در میان دارد و کم است نین
با دانات در میان دارد و کم است نین
گفت با محزون کسی کای در کجا عشق غم
گفت با محزون کسی کای در کجا عشق غم
گفت محزون که سوای غیر لب لب می کنم
گفت محزون که سوای غیر لب لب می کنم
جانی اشب دوتان در رقص عشقند سماع
جانی اشب دوتان در رقص عشقند سماع

چون نصیب مانده و صصل
چون نصیب مانده و صصل
در دوری زان در از من ترس
در دوری زان در از من ترس
که جگر از زرد یک خوب است آن روح
که جگر از زرد یک خوب است آن روح
کی توان سودای عاشق را علاج
کی توان سودای عاشق را علاج
شخم را که در دین بودی زدی
شخم را که در دین بودی زدی
روی خود بنما مینیت کشتی ز دور
روی خود بنما مینیت کشتی ز دور

ما و در دلی نصیبی
ما و در دلی نصیبی
محنت غایت ندانم ز غم
محنت غایت ندانم ز غم
ترک این ما و یاکن ای طیب
ترک این ما و یاکن ای طیب
کردن و اعط نشسته خطیب
کردن و اعط نشسته خطیب
کاش بودی این ابدیت غم
کاش بودی این ابدیت غم

نهاله جات ز شوق دور نیست

زاکمه تو بر کلی او فدا لیب

بهر بدشت بروم که بسوی حسیب
گر ز دوست نبض من محسوس وزد
سر کرا عشق تو آداب خود بر من زد
روز او نیست مقصود در امان خوا
بر من که ز دلگشتی از من نیست
سر که با صورت شیرین سر ان عشق بیا
حالی آن به بغیران نمند گوشش من

پیکر نیست جو من شکنج از دست
شعله چون شمع ز تاب تم اطمینان
نیست ممکن که مودب شود از نداد
خطبه سلطنت حسن نام تو خطیب
بر شود و از من چپ سخن و خطیب
پست از منی بران بر من خطیب
دیش ازین در سخن ای که خیالات ع

در دندم عاجزم به بار تو بنا و غریب
سر شفا در رفته غیبت آن در دست
جوشش دمای فصلت یک و بد راستا
عاشق بهار واصل حبیب آمد علاج
عمر شیرین عیشش از دولت وصل تو بود
نده جای را به یکنیان این در کا به جش

حال خود مشروح کنم وقت لطیف ای
حقه کشا و کرامت کن شفا ی غریب
گرچه از بد بدترم حاشا که نام بی خطیب
ز اتناست چون روم چون هم خطیب
لایقای من محکول غش خطیب
استیج بذا الله عافی شانه ی خطیب

دلا بطرف جنم خام خوشگوار طلب
غیظ صحبت با رست نقل و ماده و خام
ز موج حادثه گز اوچ همان یک دست
سخن ز صفوت صوفی و ز بهر زاه چند
فلک برشته امیدت ارزند کری
به دیار که روزی که شست محل دوست
ز جام می جو ترا وقت خوش شود جای

حریف سر و قد و بار کنگد ار طلب
جو رنگ عیش ساز نیست طلب
بگشتی می کلون ره کار طلب
صفای مشرب زندان در دوار طلب
کشا دازان که جند شکم طلب
دل رمید مارا دران دما طلب
مزید حشمت شاه هم اطلب

ای در سوای مهر تو ذرات کاینات
شد خشم عقل خیس خود در مبد ازل
سر خشت از گنشت شود کعبه ذکر
سر جا که تافت بر تو انوار غنث
در بحر کبر بای تو انکس شد فنا
سر کس کعبه طبت رو نهد خطیب
جامی بخش جامی لب تشنه را بطفت

واقف نه از کمانی ذرات تو نیست
حسنست نمود جلوه در این صفت
کر بر لوجال تو افتد مودب
غنی دید غری و قدری یافت
چون خضر بر در راه بهر حشمه جات
از کل کاینات کند قطع التفت
زان باده کز که ورت جیش و دجاست

ای صفات تو نهان در تن و وحدت ذرات
ما که قمار جیت از تو نشان چون یا بسم
از ندای تو در افشا صدای محرم
مشرب ز بهر جا جاشنی عشق کجا
ماند ارم مشامی که تو اینم شنید
بوفای تو در امینت خیال آب و کلم
مرد جامی بهر تربت او بنویسد

جلوه کرد ذرات تو از رده اسما و صفا
ای سر برده اجلال تو پر و نرجها
خاست صد تیره لیک ز امل عبا
آن یکی رخ احاج اهدا این عذب فرا
ورند مردم رسد از کلشن و صلیت
که دمد بعد وفات از کل من بوی وفا
نهد روضه من حل به العشق نجات

بر درت جا کند امل بجاست
که تو خواهی ز کون خفته در دا
سر که دارد و قوف ازین سر کو
تا تو شود بی می لب جوشگر
خط سبز تو زیر سایه زلف
مردم از لعل تو بطل این
توبه کردی شراب خور جامی

رفع آمد قدر هم در جات
ناقص هم و پستی ز کات
لا یزید الو قوف بالوفا
آب شد قند و کوزه کشت بنا
خضر حام حوله طهارت
خاصیت پن که داد آدب چا
ایع الیسات بالحنات

آتش روی تو عکس فرود است
 رخسار جعد سبیل رخ کوثر
 شست نقره لب بشکر خنده میکند
 زان تیغ عجزه پیرم از جان دل آید
 کردم نماز در خم محراب ابرویت
 زان خار نامه که در دل نرگشتی از جفا
 در دام طمائی تو جای اسیر شد

ای درت کعبه ارباب نجات
 بر سر کوی تو ناکوده و قوت
 رفت آوازه قند تو بمهر
 غم عشاق تو آتش بر نشود
 که عجارت کند از سرم دشت
 میکشی مرطوف آن حلقه زلف
 حامی از درد تو جان داد و بخت

صلای باده ز دیر خرابات
 من و پستی و ذوق می پرستی
 می و نقلت و در من شب و روز
 سلوک راه عشق از خود ربانیت
 جهان عزت حسن شاه بخت
 سعادت خواستی از عادت که درین
 من پیوده لاف عشق جانست

ظاهر ز زلف و خال و خط کثرت صفات
 شرح بطون ذات و ظهور ترقیات
 تفسیر آیت خلق الموت و الحیات
 در ویش راجه جاره ز قطع تعلقات
 قوت نبور و جگر عینا فی الصلوات
 خواهد کل وفات دیدن سر از وفات
 مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

بقلی و جگر فی کل صلوته
 حاجیان راجه و قوت از وفات
 کوزه خود دزد بهر سنگ نبات
 انزل الله علیهم برکات
 آید از چشمه تمیم آب حیات
 پس کن ای دجیان زین حرکات
 فو من کتم العشق فانت

بیاسات که فی الی خیر اوقات
 چه کار آید مرا کشف و کرامات
 بنامه زنی او را دوا و وفات
 نه قطع منزل و طی مقامات
 فشا به وجه فی کل ذرات
 که نرگ عادت اصل سعادت
 فان العاشقین لهم علامات

صد خاوم از جفای تو در بانی لکیت
 پروازگاه مرغ و لم شلخ سپهر بود
 هر که هست جوعه خور جام لعلیت
 ز اوراق فضل و وفه داشت و لم گرفت
 وارست بی پرست یکم عده می ز خود
 باز انسان میکده کشتیم سر بلند
 جامی بای جم جو بسو سر بست که جرح

گران بی وفا عید یاری گشت
 ندین شهر بار سفر بست و رفت
 بینشان سر سگ ای مرده دم بدم
 زن بر دم زخم و هر هم من
 کن عمره بخت کجاست شمع شمع
 ز نوین لب سبز خط و خط
 بین لعل میکوشش ای سپا

کفش ای شکل عمد تو پست است از پست
 کفش در عاشقی مارند و بی کم و است
 کفش در خاک غمت دانه بی شتم را است
 کفش در پست مجرم ز لعلت کام دل
 کفش کل را باغ این سرخ روی از پایت
 کفش سر رشته خواستم کف سوت گشتان
 کفتم از سنگ جفایت خاطر جامی گشت

وز کاش چال تو نامد کلی بست
 از شوق دانه تو درین دانه گشت
 کز شیخ با رسا پست و کرندی پست
 خواهم نهاد در من می لعل مرده پست
 چهاره خود پرست که سرگز خود پست
 یارب ز موج شمع با شمس پست
 خواه بنگ حادثه که در شمس پست

خدا یا را و باد مر جاکه پست
 که از گوی مهر و وفا زنت پست
 که شد خانه تن ازین سیل پست
 که نبودن توان خوشه شکست
 مدتی در دست ترکان پست
 خضر بر لب آب حیوان پست
 که حامی از ان جام شد می پست

گفت ای کوی در روی خند بخت پست
 گفت در عاشقی گشتی نایز جلا کیم و پست
 گفت ازین تخم و زمین خور سبزه صبر پست
 گفت عاشق نیست ان کز دوست کام جوش پست
 گفت کز خون دل غم ز رشک جبر پست
 گفت این مهر رشته کز ابل دلی در دست پست
 گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند در پست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدمی شست
تا می سر حمله لطفی کو بی ایستاد ازل
روی بنام طاق ابرو وینت اندر روی
چرخ باور بایدت هر چند چشم خوشتان
گر بگشت کشه تو کاوش بازی بد مرک
خیر و خرم ریز و خوش لعل کشت زری
در بهشت سینه خلق بسته دل بسک بنجده

عشق دآب و کلم تخم عنای کشت
طینت پاکت نه راب و کل جان کشت
طاعت اندیشان بسجده بت بران کشت
بر در و دیوار آن کو شرح شوق پاکت
به تفرقه کشیدنت خاک من سازند کشت
چون بساط عزم آخر خرج در خواهد کشت
هر جا دیدار نیست از اجای رایت

گر بود خاک پیش رویم از کوی شست
کیسوا اندر پاکشان روی برون آما شود
رشته جانست ایوان وصال را کند
بت بر تراز دل سر بر زند نو رفتن
یافت چشم از غم حلقه در تو تخم مهر پست
سستم آن خط نقش در طے کم طو بار عیش
نامه شوق از جانان کالی غنسل

به که باشد روزی بر جای ان شست
چون بهشت ای دروشن گل دوزخ شست
و ده که خرج تر کرد این شسته را کو شسته
گر ز شمع رویت افروزند قند کشت
خانه ویران شد ز باران که جرم کشت
چون تو شستم نامه را با جا در بایست
نام خود ایک خون دیده در میان تو

عشق که بود کعبه ارباب سلامت
شهری که نه جای تو در و خانه نیست
دو قتی رسد از نامه تو روز فرام
از اتس دل سر بنگار برده علم سن
ناخپسته و دگر بر مغان داده بریدن
کروقت نمازی که ری سوی نمودن
هر نفس که جامی نه بودای خلقت نیست

ریک حشمت بجز شکست
دربا دیه کنرا نشود غم اقامت
کر نامه طاعت نرسد روزیست
بر خاک شهید غمت ایست عقلت
با معتقدان میکند اظهار کرمیت
قد قامت اویت شود درین قد و قوا
شیت آن همه چشم ترش از اشک نداشت

تا کی زویر آمدن و زود رفتن
جای تو نیست سینه تاریک و تنگ
دارم ز تو بهر سر مویت هزار درد
استه ران که میزد آتش جان من
کو با غیابان محزون تماشا می کل ترا
مساجدت ز رسته جان چاه بافتن
و امن تماشای بجایم اگر بگذری شود

خون زرم از دودین که خرم کردت
تشریف ده که جای کم چشم رویت
دردا که نیست کینه مورم کمر برت
سر شعله که می جفا از نعل تویت
نا کرده فرش راه ز سوری و سویت
کز مار و دود پیرهن از رده سبت
چون کل ز خون دین اوسر دا منست

بوی جان یافتم ز بهشت
آه اگر نازنین تنست پنجم
برک کل که جبهه نازکست و لطیف
میوهای بهشت اگر چه جویست
ای خوش اندم که گوشش میگردم
هرگز از گوشش نخواستد رفت
داد جایم تلخ گامی جان

کوی از جان سرشته شد بهشت
من که مردم ز بوی بهشت
در لطافت غیر سبب نیست
از همه بهر کفرام و فتنست
نکته از لب شکر شکست
نوق آواز و لذت بخت
سج گامی ندید ارد

صد شاخ گل نازد شادم بهوایت
لیکنت بر امن تو خورم زدم چاک
مغنی ز کلم که ز بس مرکب بازند
سایم تبه نقش تو رخ بهر پستی
هر چند بهر روی قفا میخورم از تو
هر کس بد عافیه بلایکند از خویش
ز انسان که کل از خار دید در دل جانی

ما را که یکی زان همه نشیت بجای
ای عجب خدان یکشانه بقایت
جایی نبرد جز بد و بام سرایت
چون دست رسم نیست که بوسه کفایت
هر جا که روی روی نتاغم ز قفاست
یار بجه بلای تو که جویم بد عایت
کلمهای وفا میداد از خار بخت

ای واضح و الصفا حینیت
طاهره ز دوات نیت
خست اثری ز فیض مهرت
اسرار وجود را کماست
پیش تو سپهر چون زمیست
تو صاحب کان کعبت گشت
چون رتوخدای افین گشت

واللیل شایب غیر نیت
یا سنین علمی بر استنیت
دو رخ شری ز لطف نیت
و معطر خدا ای بیت
عالم همه روی نور نیت
ایمان رسل ترا حینیت
جای چه سزای افرینیت

پیرانه کشیدم سر دره سکانیت
ای از بهال بر و برافشاست تابان
کم زن کریم ز ابر قصد من که بزم
لعل تو جان و من هم دارم ریس جان
سو دم چنین بر است گشتی مجو زیانم
منم پستم که چشم بر کی ز کلین تو
بگو سه وعده کردی لعل لب صفا شد
تخی باک کن خدار از رخ که پشت ما را
دشنامی از زبانست باشد مرا دجا

موی سفید کردم جاروب آینه نیت
شکین کان کشیده منم کشم گمانیت
تاب کرده پیار داز نازکی میانت
بنشین دمی که جام با دافای جانت
یارب خدا بخند صبری بر زبانیت
کاشتم خلد سپیده غاری ز بونیت
خود لطف کن و گردنم از ضحایت
نقش صوری از دل رخا ز خوی جانت
یا از زبان اکس کو گوید از زبانیت

قربان شدن تنم خدای تو عید ماست
از که دیدم کل خوشبخت با دعا عید
صد جان فدای قد تو که جو بار حسن
در دیده خاک بای تو که زانکه حقیقت
شب داستان جف و درخت استگن

جان میدیم بهر چنین عید عاست
پروای عید و ذوق تماشا ای وکاست
هر که کی منال بدین نازکی محاسن
بر ما که سزین که از جانب صباست
اعلش مجده گفت که باز این ماجرا

جام مدام غنچه صفت تکدل باشد
نابر فرو چشت رخ کن شمع لغوز

ترا صباست ترک و فصاحت خوب
صحیفه است وجود تو بر لطیفه حسن
مهرت بد رشده و خورشید جند نالی امه
کجا رسد تو کن چون ترا سر موسی
توان زلال حیات که داده جان از شوق
نیام باسک تو در مقام ترک ادب
ز شوق لعل تو صدم و جام راجع

ایچ رخسار و جخط و پرچ لبست
زیر لب نقطه بود درم حیرا
طلب حسن غایت ز رخسار
شکل بالای تو شیرین نخلست
نی تو نهانه شب ماست سایه
ناید از بی ادیان شیوه عشق
سک این در نه کنون شد جامی

ساقی بیا و باد ده اکنون که فرصت
چشم بروی شاد و کو شمع بیا کجاست
جان مرا ز منم راحت ایشان بهر پس
سحان آباد که آید ز دست دوست
ز اندم که سر کند بران پستان مرا

گر غم جو لاله بر دم این داغها حراست
در سر که نبگری بهین داغ بسلاست

مناجی که میان غم جان غم نیست
که از اصول صفات جلال نیست
ترا میان بیان این رحمت نیست
مزار خوبی مورت و لطف نیست
بودی طوبت صد مزار تشنه لبست
اگر چه ترک ادب پیش و نشان ادبست
ز بادده ساختن حق و شوق طلبست

وین چشم خوش و حال غم نیست
نقطه خال تو بالای لبست
نمن را غایت حسن طلبست
که ز نوشین لبست از طربست
روز مابین که سیه تر ز لبست
مذبح عشق سر اسرار است
عمر ما شد که چمنش لعلست

مطرب زن ترانه که فرصت غنچه
ای پند کو برو که نه جای صحت
کز عاشقی نصیبه اوداع غنچه
بر عاشقان سوخته باران غنچه
بر کردم ز تنم تو صد بارت

هر سغله لی بکج قناعت کجا برد
ز انای دهر وقت کی خوش شایسته شود
جای محبت و جوتوان وصل دوست نیت

اگر روی خوش است که ماه عید است
از روی تو عید عاشقان را
هر سال یکیت عید روزه
شد عید من از رخت خجسته
چو کشتی ز غمت بجان رسام
بیا خط زمانه خلعت لطف

نشور دوتی که ز عشقم میرست
بامن ز سعد و کس فرخ دم که خام
بودم بجاوب خوش که رسیدارم
گفت ای سهرورخ بود نقد زنده
بر خیره باد خور که ترا خواجگاهش
ساقی ب که عشوه کینی ز به نرد
در ده زلال خضر که وقت انکشی
جامی مشو فریفته کین خرق کوریت
در ظل آن کزیر که غنای متشش

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر
عاش اندر طاهر و باطن بند غیر دوست
خاطرم غم نیست هر کفر زیر بادش

که بصورت غایت ابامعنی خاصیت
پیش اهل باطن این معنی که کفتم طاهریت
پیش عاشق هر چه غنیمت با خاطر

عاشق در دوش تا دانست ذوق صبر و شکر
آن زمانه را سر غیب ایوب دان کر شرح آن
آن بری روبرو با فسون سخن تشنیه کرد

مرا کار از غم عشق تو زار است
اگر از سینه برسی در دناکت
تو کشتی از دوار خوشنشین لیک
بعد عشق و امن از خطی بس
مهر کرد از رخ زرد من ای انگش
در روز صد خار خار از خجسته
بزد در دو غم خوش باش جان

بیا که روی تو نور رشید عالم افروخت
شد از حال تو فرور و زمین و آن روز
شتم ز شعله شمع و چراغ مستغنی است
تبع غم اگر جاک میکنی حکم
چون که عشق تو ز در راه پسر دانمند
رخ چرخش و انگاه خوی حادث
تو مرد عاقبتی جامی از تبان بکپل

باز در بزم غمت نغمه نوشا نوش است
ز سر حینته دلا ز تو جوینش جفا
اکش که غم زلف خون دل آید در چشم
کسوت خواجگی و خلعت شای جکند

بر جفا های تو صابر و زبلا باشد گریست
هم اشارت مانع عاجز هم عبارت قاصر
زان سبب گویند شایسته جانی صاحب

دل رفیقست و جان نزدیک گار
و کار از دیده گویم اشکبار
هر آن بقیه داری ز غبار
که عذر را از خوبی بر عذر است
کزان خاک سوارم یا دگار
که بر روی گلکشت بهار است
که صاف عیش مارا ناگوار است

شتم ز روی تو چون روز و روز فرور است
که خواستم شب و روز از خدای امر و بر
چنین که مشقه آه من شب افروز است
چه غم جوانا و کفر کان تو جگر دور است
چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
معلم تو اگر غلظم بد آموز است
که عشق شیوه رندان عایت سوز است

عقل حزان و جود والد و جان بدوست
که چه جام لب لعل تو لب است
بس که از آتش شوق تو دم در جویت
هر که غاشیه بند کیت بر دوست

سر بر سر اندوه دهم جانم
بیکدشتی و بخود دهمه مشکبوی
جز مرا تا به مقصود نه در اعوشت
عمر باشد که مرالده تن آن در گوشت
قصه عشق تو جامی کسان چون بود
چهره کو یاست اگر بند زبان گوشت

مقیم کوی ترا نیست حرم تنگست
ملم ضعیف و زمره سولای چنگست
مکن بکلفه ماذکر رشته تنگست
بهر صحنه صحن و صحنی باغ نکست
در صید و جنگ کسانم تو فارغست
بقدر رایه حسن تو میناید روی
میسوزد زخار و اسکت جامی را

خیال خالیت غم مرغ المست
اگر نه ز قوه قتل من آرد از تو محول
زکات آن لب میگویند بی پستان
می شبانه خار سحر سحر از د
نیزد که شد از خود تهی سیخ پیم
حریف باده کار و ندیم مکت که ار
بوصف آن کل عارض مدام جامی را

در صورت تو سر جهانی که محبت
هر که حدیث زلف تو کوته نمیشود
چس تو از نض و مشاطه فارغست
در خط و خال و عارض و زلفیت
این گفت و گوئی تا شایسته سبکست
مرا تا قباب جبهه تنج صفت است

کل بصر خاک و زبانی دلی کشد
هر تو بای بر سر عالم غم و دیام
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
جاسم سواد شعر تو کا مد زب و عرش

غرض از عش تو ام جاشنی دوست
مینم نشاد می با تو دنیایا دوست
مست بر مایه حسن بسی نعمت و ناز
وعدۀ لطف و کرم را کمن ای دوست خلعت
خوش بود بدت وصل تو چو بسیار و جرم
قد من کر ز غم عش تو غم شد چه غیب
پاکجا زان همه در سیکه و محرم کشند

لطافتی که رخت را ز جدم بخت
بزلت عرو و بلبلایات اهل دل
دل نیافت نشان زان دمان ملک خود
ز صحت تو ملوی عظیم و مهنش تاق
سرازم راحتم اگر بود حاصل
لبت بلطف بجارت ز عالمی دل برد
چیم خاک درت را میقم شد جامی

نفته سیم بر بقیه که این نیست
سین ز بر سر من تو ام نازکش سر یک
اگر کشند بکل نازین تننت را باد

کش چشم دل بکل بصیرت کحل است
وز شاه راه عش تو ایر کام او است
کافانه تطل و لجران مطاوت
پستغنی از کلف تندیب و جدو

ورنه زیر فلک اسباب غم نکست
حاصل غم که انیایه عین بلد و دوست
قوت عاش ز میان مهر رخ و لبت
کز کریمان نمره داغ خلاف کریمت
سپطت کریم کل لطف بود بهشت
بار عشقت کران قامت افلاک
بهر جامی که بتقوی و دروغ نیست

سرا عاش اگر باشد منور است
بیا که غم غم ز و حیات مقننیت
نهاد روی کنونی و ولایت عهد
حیات غم که جد ایم ز تو تر است
نصیب عاش میکین احتیاج نیست
نه در عجب تو بوشن زبان نه در محبت
من بسک جفاش که اموی حرمیت

گرفته برک سمن را که بر نیست
در آب کشه جان غم لاله و نیست
رود ذاتی تعالی به این لطف نیست

کله کشیده که بسته بر که شت من
چو در نظای آن روی می توان دن
چو کشش سخن چند تن گفت ناز
اگر بگوئی تو جامی شد دغافان ای سرو

آتش اندر خسر من باز درخت و سرو
آن رخ نازک جواب از دیده رفت ناموز
تو چرا چشمی توانا بر بام و روزن آمدی
که چه می شود ز ما لطف تن بر من
شب نهانی رخ بایست سوخده ام اینک شود
دل اسیر دام و جان مرغ جرم بایست
می زحت کفتم نگو پر می کنم دامن آتش

وصل تو حیات جاودا است
از شمع سیاه سایه است
بر موی که این میانیست
در بسج سخن که این دلیلیست
ما اعظم شاک این چه شایسته
بر طوطی که از دایه است
هر چشمش بر زبان است

که که سهای بلار که آن سیاه است
که سیاهان زره مانند کان میانیست
که پیش مرغ هوا که وقت یک است

بیا تو لب تو قوت نجات
زلف تو بر افایت بامان
پستی بکای پس رخ کلان
را ندی بلب شک و دمان
در آلی تو بی و شای
هر چند هر زبان ز عفت
ز اندم که ترا شناخت جاس

مکو که قلع پیا بان عشق آسان است
حدیث جگر مرصع بفرقه فسل کوی
نور از و شب معازره روان که مرگ

ز ناز جز من کشیدی کعبه دامن وصل
بند دیده کرت نیست قوت مجنون
چه سود قافله مصر حسن بوسه را
براه عشق تو جامی ز ناله بس کند

کیست آن شوخ که همان تی قنایست
مجلس از رشک زخشی داغ نه کلار است
تا لبش جاشی در قند باد نکند
عیش را داد بدین کام دل از بیستان
بکسم طفل و ش از دایه لطفش هر چند
خضر و سره چشمه او میطی بی خیر و بوی
جای از خاک خراسان کنی قصه جاز

اگر گیت سواره که بلای دل و نیست
ما نیست در خنده جو بر پشت سمند
آشوب جهانست اگر آب سوار است
در آتش و آیم ز دل و دین جویم
ز تافت ز من رو که افکند در برو
شکر قصه خود عذبه را پیش توان کرد
کشم که سخن را این جامی ز لب نیست

روی خود را که یک هست
نمیدیده بخارده سات
کلیستی تمام طی کردم

چه جا که از این حشرش بد آمان است
که برق نزل لیلی قوی در نیست
تساع عشق جو در کاروان کفایت
زبان او جو درای از برای آفت

که ز سر تا قدم بقده و دست نیست
خانه از سر و قدش طغنه زن نیست
ز قله بر جرج برین عبده مش نیست
که ز سر کوشه صدای بد و دست نیست
که سپیه کرده ز بخت بیهم نیست
که خط سحر و لب لعل که دست نیست
چون ترا کعبه مقصود بهر کتاست

صد خانه بر انداخته در خانه نیست
سرویت خرامنده جو بر روی نیست
آسایش جانست اگر زخم نشین است
کافروخته رخسار و عرق که نیست
ایک سرو و شمشیر اگر بر سر نیست
صد شکر خدا کو محمدان نیست
از پسته شکر رحمت که آری سخن است

در نگوئی که لا شکر یک نیست
رویت افزون ز ماه چارده نیست
تا بوصلت سنو ز نیمه نیست

تا تو بستی نقاب تو بر تو
که بند بر دوز شمع و شعله نور
تخت عاشقان که میدار
خانه میکست جامی را

های که جان دل آگاه ترا بر امیست
بدت صحت تو عمر گرانمایه بپست
غم تو از دل ما در همه دلماره کرد
دل نخی است جدایی ز تو اما بکنیم
واقعیست زمین غم زده ترک کنان
رفت بر باد جوگاه از غم تو عمر عزیز
جایی از دست شد کار ز تن شیر قضا

مر شمع افروز و رخت بلبست
رضوان هوای قید رعای تو ای سرو
منما بکس کن روی و در آینه نظر کن
هر جان فنی میگردد زان لب شیرین
کشتی بس عمریت تسلی دم از وصل
هر کل که بر آید ز کل ترست همچون
در کسوت زندی قبح آشنای جانم

سینه تنگ نه جای چون تو زیبا بپست
بر رخ زدم گیسوی خنجر از سر بپست
هر شبی جذبان در دجبت بکدام روز

دل رخت در باغ و صحرای دای جان
دوستداران سوخت جانم نایکی دارم نهان
من که سودای جنت گرسنگان کوی تو
تا رسید از لعل میگوشت بجام خویش جام

هر گل افشاده سر لاله سوزان خاک پست
دو زخمی درد دل که این عشق بهشتی بپست
شربت آبی که ماند سلسیل و کوب پست
دیدم جامی ز رسگان بران خون ساعت

ما از در تو بر سینه غنیت
کمو دیگر نخواستم سوخت جانت
من و ویرانه بجای خوش کنیست
بنالای غنایب جو دین
مکن جامی ز آه آتشین بس

که با آن داغ از مرهم غایت
بدان خوش تن کن بر غایت
که با چون تو کلی بر طرف غایت
که با غ و صل عشره نگاه غایت
که شبهای غت را خوش غایت

دلم پرانه سر باغ و سالیست
سکارا سوزی شیر افکن اوست
جیاش تا چشم جای گزشت
نشانی از شتر از سینه ما پست
ز کیوان بر ترست ایوان وصلش
بهر بهلو که کرد دل جوفت سر
نه شمرست این که جامی می سپرد

که با چمن زار کن نعلیست
بجای خنجر جان غایت
سده عالم چشم من جیاست
بر ویش هر کجا افتاد جیاست
خوش آن مرغ کور را پرو با پست
بر و جوف غم فرخنده فالیت
سرفزاران دل را حبس لیلیست

خرج را جام نمون آن گرمی شمرست
مرد جاهل جا به کیتی را لب دولت بند
از بقا که دون قیای بر قد بکل تن جوت
نیت شایخ میوه دار امین سنگ ناکان

باد از جام نمون چنین نشان لیلیست
بنحمان کا ماس منظر و کدو بپست
خلعتی بر فرا آمد عمر و عیش بپست
خوش تپی دپستی که آواز آه چون سرو

خوش بربا قطع و وصل با جان همچون نهال
راه بس یا رب یک و شش بار یک و دوازده بار
مر که چون جامی درین ره شد ز ماوس

ای سوار چرخ که جانم فدای توست
خوش جلوه ده سمن که دفع کند را
مشاق وصل را که ز جویان رسید
بجای ره عاشق تو که با درد انتظار
آنکس خنده کردی و دل باشد از آن تو
دل چون توانم از تو بریدن که درازل
جامی که آن صنم ز تو بیگانه شد مرغ

در همه شهر دلی که نه خون گزیده
جان زخم کان تو بر لب و دل از غم کار
برده بر داشتی از از منای جرح کف
چرخ ز کس نکرای عجب که با آن زروبم
از نسیم گل دل دین و دم رفت با د
شکر فیض تو چمن چون کنای ای بهار
کر رود ناوک آبی ز دل سوخته

صبح دولت را فروغ آفتاب روی توست
دم بدم غصه من جو بان شهر آشوب را
روی نیکو از من بد روز بوشید و
از همه بیمن آن بردی زور پخته

بکتری چون گوشت آزار جان من جوی
دل بصد ساخت در بن صحرای رمان
یک زمان بملوی یک طوطی بملوی
نیت جامی نوای جبهه سر و عشق تو

نقاش از کان خط مشکی رقم اوست
حاکم قدم دوست شدم نیست کسی را
بیرون بود از سپله اهل ارادت
تنی که بصدم جمله دورست ز کعبه
آن سر که کشش بود که میخانه بنا کرد
جامی دم تو جبهه زنده نی همه وقت
آواز خوشش بر صفت وحدت تو

تویی که در دوغمت یار ناگر نیست
ز خون دل جویم بلور جبهه خویش
کشم به پیش تو جان یک چون شوی با
همین سعادت من پس که چون خدای
جو عود پس که خورم گوشمال غم عمیق
بخار و خورشید که در آن کوی ثبت نه بیلو
اگر زبانی دم جو جامی غم کش

جای تو که بسی خوشتر از وفای نیست
وفا که با همه کس میخی نغز است
جو قهقهه زد دولت وصل تر انداختم

جان من از جان چمن نهان خوشی
گو میادله او سر و قد طوی
راحت و رنجی که ما را منت از بیلو
توکل نور پست و اول بیلو خوشی

یار به رقیمای عجب در قلم اوست
آن چشم که ام و زم در قدم اوست
سر دل که نه در طوطی سرخ و دم اوست
جان طوف کان که در جیم جرم او
میخواری مانینر بنا بر کرم او
خوش وقت جریقی که شایسته ام او
با کثرت اطوار که در زیروم اوست

بخوا و به رسد از تو دل بد نیست
جویت بر تو نهان آنجی در صفت
چه القات بدین خفا حقیر نیست
محاطت که در کین که افسر نیست
سر و زرم کف ناله و فیه نیست
چنان خوشم که مگر بنتر حر نیست
جساک چون کرم دوست و شکیر نیست

همه غایت و لطیف جوی توست
من و جوی تو کان خاصه ز برای
بدان محبت که میسوزم سزای

کمی که تیغ کشتی دست ده که بوسه زدم
خوش آمد زخم کمان باریق بکفیتی
و اما تیر تو نماند روی سیه صفت
مگر که شیشه بیکانگشت جاس را

این همه خوان به کاند رجنم که مانت
قاصد کی گذر جانم خبر قتل دگری
پوده از راز دلم چون غنچه بر خاکی
خواب دیدم تو کمان لب نیکزم ایک نمود
بر شب از لبش خود فوج ملک مانند باز
از جگر جامی بجایب ارد ز خون لبر

مر نشان که خون دل برد امر چاک
دم بدم ای غنچه رخ غنچه انداز گریه
عش تو که گرفت با لانا دل و جانم خست
جاشی شربت مرهم دماند از داغ جگر
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد نشان
تو که مرهم کو طیبیا کین جراحت بردم
کفش بر روی ز جامی دل بر لعل خویش بند

جرم منور جانم برون ز عالم مانت
ز بار غم قدما حلقه گشت چون خام
جدا ز سر و دندان فروش سهره را در مانع
خارج چپسته دلا زان بخرغم تو نسبت

خوشا کسی که درین گفت و گو می خرم
بفرق سنگ طاعت بکین خام
بن طعش مگر کان طاعت مانت
علاج مانع اولی اگر تراغم مانت

در ازی شب مارا اگر نمیدانی
طیب ریش مرا دید گشت در جگر
سرم مانحن از جام جسم مگر چای

ساقی شراب لعل بگردان بجانم
مغان اشیا خرابات عشق را
گر غنچه بر کشتی جگر راجی ز گوش
گر نه مانده دوشش نهان جوهر دست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ
اول تنه تو بودی و آخر سینه بوی
جانی اگر نه زخم تو دار و دینار کی

چنین زخمی که تو داری حکایت گل
سنوز از خط سبزه بود و سحر اثر
بهای بوسه ترا میدهم نقد وجود
ز روی و زلف تو دانت عمل خروید
بر شیشه دلی میکنی بلطف سکه
بدی جگر گشت از حد و عید غم
شینه ام که بخون ریز جانم

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب
دارم تظلمی تو آهسته ران سمد
کفتی شیشهی خواب تو آیم ولی چه سود
کرم نه غل غل تش و آیم ز شوق تو

ز ناله بر سر که تا وقت صبح مدام
که در عشق که جاده جای جسم مانت
سفال میکنم جام و گدای تو جم

تا که عیت که حاصل از کار خجسته
مخوب تر ز باده و نعلاب و دایه
دانی که سهره ناله جنگ و جانی
در کپش خار شراب شیانم
تندی ز وقت خویش یار این صیانت
این لاف مستی دران در میانم
این خون تازه رفته برین آستانم

نغان من خوشبندی حدیث بلبل
ندانم این همه افشگی نبل صفت
درین معامله لعل شر اعلی
که سهره دورجه و منفی تسلط
نخست با جو رسد این همه فاعل
که چاره غیر شکیبایی و تحمل
بیا وقع کیش موجب تحمل

با دل شکستگان تنم بی حساب
ای شکند ز غم منت این سباب
چون من بفر خویش ندانم که خواب
این سینه پراش و چشم پر آب

لی تو ز صفت قوت خنید غم ماند
از ندر سه کعبه روم بایمبگده
جای جلافت نیزنی را بک داسنه

دیرم که در دلم این اضطراب است
ای سرور بگو طاق صواب است
بر خفته تو این همه در شراب است

باز این غم در سرم از چشم است
دل شد ز دست و بازنی آید آهی
راحت نمر ز دوست دلا زخم تن را
عمری سرم فاد دوزان کوی و کنگر است
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید
الکده ست سینه بگویم که دل در و
مست جامی از عیش بت نلی

ون و کی که خست دلم را ز شکر است
آن مرغ اشکان فهای کست
تو تن را بر من بگر کان ز شکر است
کین بر جو خاک کشته در ز راه کست
کین خانه خواب تمام نشت کست
از بخت تیره مندوی تیر کست
پس ثنی پنه در حریان کست

باز چشم در فشان از لعل کومر بکست
ز بر دیوار تو سرش زار نام ناسخ
چشم میزد خلع دیدن رویت خواب
من نیکو بوم تو کردی چاک جان
کوی تو صد جا بخول غشته شد آخر بن
کشته ام بهار چون حشمت جبه باشد کهی
نام جامی طی کن ای مطرب خدا از غل

ایک من من کوه کلون از کل خجاست
بر لب بام آشی کین ناهلی را ز پ
تا خود این دولت نصیب دید بکست
م که بید جان من داند که این کار پ
کین همه از سینه ریش و دل افکارت
کوشه چشم افلی سویم که این بهار کست
ترسم آن نه نشود کرد این کشتار کست

آن سر و ساز بر لب بام بیت کست
بکد از ذکر حور و حدیث قصور او
کوبند دل برای جود او بهر او
سر جاکلی پاد کد کشت و که سوار

بر طرف افتاب کلین کینا د کست
بالای قصر آمن آن حور زار کست
انکس که دیده کل وی دل زاده کست
آجا کل سواره و سه و پاد کست

ای شیخ شهر جند طاعت کنی مرا
نماید اندام لبش اهل صومه
از پا فاد جاسنه و آن شوخ شکل

نی ذوق جام باده و مشوق باده کست
آن کوه کوه خرقه خود در من باده کست
سر کنگر کست بر سر این کوه باده کست

بمن لب ز انوی غم تا بر نمانوی کست
من شسته روی بر این ز انوی خوش
میرسد هر طوط مشک این بهار صبح خیز
سوی محمد این جوانی شیخ بنگر کین
کز نه شب در خواب آن سرور و از ابد
ای فارغ گویم زان پس کدن را برین
شد ک کوی تو جامی چون کسان را رخ

خاطر ما سوی و تا خاطر او سوی کست
تا کنون آن ماه چون آینه بود روی کست
کر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی
نفس پسته در دلم شکل حم ابروی کست
مانده در چشم خیال فامت بوی کست
کاشم به باغ نشین تا روز نقت و کوی
تا بد اندم که بید کز کان کوی کست

بر دوش خجل ز من اما خواهم کست
انکه مار در جدای سوخت ستر با جوش
که چه در باشد بخار از استک این سر جاد
بیکوان بیار در چشم من آید و روند
سر و با لایان سی می بنم اما انکه کست
یار بی محرم و وفا خواهد جانی را بطعن

که بر دازن سرم قطعا نخواهم کست
که خوا سو ز من ناپا نخواهم کست
کوه مقصود ازین دریا نخواهم کست
انکه دار در دل و جان نخواهم کست
کس حسن و لطف از و با نخواهم کست
کفت خود را دل کمن اینا نخواهم کست

روز میدانت ترک شپسوار من کاست
عاشقان هر یک بروی رخ دختان و
خدا کردم بقیه بار و صهر سو عین
تا برند از جلوه خوبی نجاست نیکوان
داد کردم را بباد آن دهر و مر کنگر کست

چشم هر کس بر رخ بایت بار من کاست
من حسین عکین حاتم عکدار من کاست
آن شیک اموز جان تهر از من کاست
نیم جولانی ز سر و کلکدار من کاست
انکه غری بود خاک بکد از من کاست

میت خوش بر دامن لکش غبار چمن
ماند جای دور از آن دروه جاشد که بجبه
نی دلی که گریه بنشاند غبار من بکاست
باز پرسدگان غیب خاک رسن جا

بهر منزل که جانان من است
من ار دورم بحسد همه کباری
تم اینی ولی جان من است
دل بی صبر و سامان من است
خوشت کما و از افغان من است
که شوخ نامسلان من است
چه حاجت ماه تابان در و تار
شعشع آن به دلم را میکند خاک
خون جامی خراجا گفته خوشش

از آن دنج کو هر حکم خوشست
جو مهرم مکن با عیال جفا
چه پیجوی از من نشان رفت
نخوام جدا از سکان درت
منه کوفتک با لاش زر کشم
بدرد و غم عشق خوشش منم
سکن با خوشش طای از ناله بس

از کوی پداسحت میخانه خوشست
یک دانه نقل از کف زندان در خوش
سیمان زهد اگر شکست محنت بی
تیاکی میان این افشای سر عشق
دیوانه لجه خوش سخن گفت ز عشق
وزورده صبح نهفته است
در پیش باز بجه صدانه خوشست
پیش من از شکستن عیال خوشست
این گفت و گو کوشه کاشانه خوشست
دیوانه شو که عشق زد دیوانه خوشست

31
یکانه وار ایم ازین درطه بر کنار
جامی غمت بسینه صد چاک بخت
کز آشنای پیش تو بیکانه خوشست
یعنی مقام کج بویانه خوشست

درویش را سر اسر کوی قیاس است
که هر کرم ز فروش متعین باشم
ترک قناع و خانه قناع سر است
پهلوی منقش از اثر بویا است
کر خازن حرم زید معسج دای
نتوان شستن از رنگ بود در طین عشق
کر روی زرد ماند از جام شیش سرخ
جامی بملک و مال جو به خله دل میند

خوبان نه از همه مقصود من است
خوش جمعیت این نیکوان است
صد باره که گنبد تیغ من نکست
ماهی گریست بونان این ملکیت
یکس مقصدم که جان در بدن ملکیت
طاهر غیش و درین سر ملکیت
یا قوت و سنگ در نظر کوه ملکیت
آری ز صد خلیل بعینت شک ملکیت
جامی درین جن من از کت و کوبند
کافخانه ای بمل و صوت ز رع ملکیت

خوش کند وقت کلب جوی که فته است
بعد نقشه را که جن شکب از و است
در بای سرو و قه سویی گرفته است
بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است
از جنگ داشتی گمان می رمد و لم
کس راه غیلب نزد و جرم مانع
خون بایم از توروی که بر من ملا بی عشق
جر بکل که از تور بکی و بوی گرفته است
راه خلاصی از همه سویی گرفته است

خار حشمت بادشاهه سرفراز
 جلاله در کشته غلت چمن که باز
 غمت نادر و دم منزل گرفت
 مهر سوزن شمار غنچه آن لطف
 تو در یاسی و زاهد خشک از آن ماند
 بندای ساربان محمل که اموز
 دلم با چشم خون ریز تو صید است
 بکوی عشق از اینکس حاصلت
 زیارت جوعه ناهورده بیخه

تاعش توام ز بون گرفت
 چون لاله مار از داغ عشت
 کل را ز نقشه نیست آن حسن
 از شمش روزگار مارا
 در دور لب تو ساقی بزم
 ز انسان که بود سکون را
 تا روی تو خط فروود جان

ناز انش تب شمع ز تاب گرفت
 بیا تو شد دل ز لبش جاشی بخش
 در دیده که خواب جالیت که بنم
 سر جوده که در غم خود دارد همه شوی
 کو شمع کجی بشین که زخ شبت

سر جاز لطافت نخی رفته دمانت
 جامی که همه جام فلک گرفت
 روی خوب تو مهر افاد است
 چشم بد دور جلال بر رخ تو
 جهره آرزو دماز سرخی اشک
 شمای بند کوششش ما
 هر که در می فت و جام بشب

که جبه خلق ز تو در دام بلا افتاد است
 دلم از جاتم از بای فاد است
 همه جا برق جلال تو در خشید ولی
 هر جا در جمن از شوق تو آیت زده ام
 زخم تو بر دکران آمد من مدد در شک
 حال جاک جگر ریش نه داند شوشه
 گفته جامی محنت زده بی با جوبت

باز سواي جنم آرزوست
 نمکت کل را حکم ای بیم
 تو به ندی کردم و آمد به بار
 پرشش اگر نیست با نرا
 من کم و بزم تو لبش زور
 زیتشم با تو معیه مسد
 پیشش کو جامی از لب سخن

جلوه سپه و و بزم آرزوست
 بویی از آن پرشم آرزوست
 ساقی تو به ششم آرزوست
 که در دست یک بزم آرزوست
 دیدن آن انجم آرزوست
 می تو اگر زیتشم آرزوست
 کین سخن آن زان دهنم آرزوست

بجانب سحران ترک تند ز فتنیت
که در پیش ابرو رسیده می توان باری
سز اول کند از تشنه صبر آواره
چو آب بر جگر م باشد همچون که در
کشت باغ جوان باغبان حار و پش
نداد کس خبر از غم زلفت ز تو لیم
بر و چشم مگر سر بر آورد جاسه

با خیال آن دو ابرو سر کمر خواب است
مرکب حال شب و بخوابی خود رفت ام
ره تو حید صیب کی برد عقل آخرت
که تر از جگرش و فایده شمع عشق حوی
خانه ما را نخواست از شمع جز عاریت
بس رفت از دل گرم بالا تفت خون
مر که افتر دیت جایی دل تو دامن چو

کس از خوابان و فاسر گزیدیت
که نادیده آن به جوبانم
و لم زان چشم جاد و شو باد
خوشت دل حکومت کان کل اندام
نیاید جز کسی را دجله در چشم
جد از ان به به سان مانم که تن را
بلا باشد غم خوابان و جاسه

خو آیین جفا سرگزیدیت
که پنداری مرا سرگزیدیت
کز آنوی خط مرا سرگزیدیت
ز خار آزار مرا سرگزیدیت
که آب چشم مرا سرگزیدیت
کسی نه جان مرا سرگزیدیت
خلاصی زین بلا مرا سرگزیدیت

غزالی چون تو ز صحرای زمین است
نه پندم لاله رخساری درین باغ
و پندت را وجودی خروده بینان
نبشت راپست چون زلف کز پست
رفت از جان تنهای لب تو
چه سودای زاهد از دلق ملتغ
شدی بر غم جایی یا غیبار

عینه شد یکدل نمی نم که اکنون نیست
کی توانم بهر عیدی با تو پستیا جی نمود
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
ای گفت اندوه شیرین بر دل خسته
کر رسد صد زخم از و بر جان لا افاق کن
کرم می نمم بهر خود دل آن به سیلا
بر سر را پیش قدم دی که داد من

خوی تو بسی نازک و مارا ادب نیست
بود قدمی در دست ای چشمه حیوان
نه تا ز زلفت طلب جده حقیقت
از غم غم بس کنی مرغی خیر
سر بر در خواب عینیت بود است
پیدا است جیره از طلبکاری عاشق
کرد دولت جایی بیدل یک این کو

خوی تو بسی نازک و مارا ادب نیست
بود قدمی در دست ای چشمه حیوان
نه تا ز زلفت طلب جده حقیقت
از غم غم بس کنی مرغی خیر
سر بر در خواب عینیت بود است
پیدا است جیره از طلبکاری عاشق
کرد دولت جایی بیدل یک این کو

چه جای چینی که در روی زمین است
که دایع عشقت اورا بر زمین است
لقور کرده اند اما زمین نیست
ببینی است ز طرف با زمین نیست
کمش آرزوی ای کبک نیست
جواز عشقتش علم را نیست
کمن چنانکه شرط باری این نیست

جز دل من کین زمانم از غمت آزاد نیست
چون مرا پیش تو یاری مبارک نیست
چون کنم چنانکه چو نام تو میجو باد نیست
کین جفا عت با خیریدی به از تو باد نیست
ز آنکه حوی ز کشت اطاعت فرما نیست
مهر خوابان را جو صبر عاشقان نیست
کوت جایی خیر کاند وین جوان داد نیست

کز آنکه بیکم دولت از باغی نیست
کافاده خوش غم و خون نشسته نیست
سوی کشتن خاطر با بی نیست
کامسال درین باغ لوی طری نیست
کین دولت بیدارشی مست و نیست
کرا از طرف دوست نهال طری نیست
در جمع یاران به آرایش لغبی نیست

کز آنکه بیکم دولت از باغی نیست
کافاده خوش غم و خون نشسته نیست
سوی کشتن خاطر با بی نیست
کامسال درین باغ لوی طری نیست
کین دولت بیدارشی مست و نیست
کرا از طرف دوست نهال طری نیست
در جمع یاران به آرایش لغبی نیست

گر از عشق تو ام حاک بود باکی نیست
کمل از من که درین غلج کفایت
شوق فداک تو ام کشت ولی نفس ترا
خوب رویان همه در برون جالابند
شدیم خاک و تو از عمار بران پایست
در همه شهر کی خانه نه بستم که درو
اهل ادراک همه سینه فداک تو اند

نیست یکدل که ز عشق تو در و جاک نیست
که بد امان وی او خجسته خاشاک نیست
نی سهر به زمینی حلقه فداک نیست
در میان همه یکس جو تو جالاک نیست
خوار تر بر سر کوی تو زمین خاک نیست
سر زانوی غم از دین تو غیاک نیست
جای دلشده هم خالی از ادراک نیست

بخوبی غم ابروی تو نه نویست
نه از زخم کهن در دم ز تنگ نویست
قلم بنح خط موشان کشش کاروز
دوم براه غمت که بخار غمت
جست که نه زده خرم تو کفتم که گو
جو روی او شوان با جابجاستی دید
نیکمائی حسن جامی این کمال است

جوشم روی تو ماه افتاب نیست
بیا که مریم او جود جاح نیست
بخش خط تو مای درین کلام نیست
بخت و جوی تو چون من کی تو نیست
غما که خرم او در حباب کجاست
ولا بمن دشمنش و ز جو خود نیست
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

در بر سیمین دل که نخت ترا دست نیست
از خوش طراش مطلب کنی سر عشق
ماند زانست با جود کل رقت سبکدل
از نوای مبدان بر کل ج حاصل چون غ
نی سهر کشته با خاک و خون آغشته
چون بنام ماز تو یک نامه نداده است
ولی لبش یکدم نمی بندد کلامی جام را

مگر کز رحمی جابر عاشق دل نیست
زانکه این سر و صدای عود و صو نیست
دره عشق تو ما را غیر ازین فرنگ نیست
جام کلک که جو یفت غدا نیست
در میان غمت یک سنگ و یک تو نیست
کز ترا از نام ما و نه مانک نیست
از سر سبک لعل بر کنی کرمی کلز نیست

سودای عشقت از دو جهانم گانه نیست
شمش در از زلف تو گناه بود نیست
از خانه کمان تو هر سر مرغ نیست
که ساخت شه زشت ز را یوان کافیش
چون سوخت شمع سوزد کم شمع را زبان
آه جو برقم از عقب آن سوار پس
جانی نیست به مال جا نیست کس پیش

بیا که جرح مشقه سحر از شمع نیست
اگر چه قاعده جریح کار ساز نیست
من و امید شهادت بتغی آن شاه
به دوران لب میگون نشاند زاهد شهر
بجنگ جوی خیمت خوشم که سبب باید
جو نقش خط و خت لبست در غل جانست

چشم ز غره تنغ و زهر کان خدک نیست
بر من ز جورت این همه حتی که میرسد
نی چون بشهر وصل بر بار کی صبر
عیم کن تنگی دل جز غمت فروزد
مجموعه ایت مردوق کل از حسن تو
سنگ جهای عین تو در یکدگر نیست
جانی نیست رشته شمع ز پند را

وانده گاه گاه مرا جاود نیست
دستش بیا دهم که از جوب شانه نیست
کامد درون سینه من آتش نیست
خواهم با خجسته ازین کج نیست
از بهر آن زبان دگر از زبان نیست
بهر سمنه خویش جرات از زبان نیست
از جام عشق و نقل بلباب و دانه نیست

کیا رکار که رجو خستگان غره نیست
بر غم اختر من خلاف قاعده نیست
که قوت جان شهید خود از دست نیست
جرم صومعه زانک و وقف میکده نیست
خریف مردم بدست رابع بد نیست
بیاض صفی خورشید دامنوده نیست

با عاشقان غم زده اسباب جنگ نیست
می بایدم تنی جودل تو ز سنگ نیست
کس سنگ لاج با دیه هر کنگ نیست
استاد فطرت از ازل آن تنگ نیست
مخ جمن جوا بمن لوی فدی نیست
هر جبه عقل شیشه ماموس و تنگ نیست
خواهد بزم در دگشانی تار جنگ نیست

صاحب دل که زده عاشقانه خست
کوی ناله و زاری کجا رخسار خست
بوی خوش صومرا لبت سماع
دل نه از زوی خال تو در دام خست
شد زان عذار ساد و تنقش زخم بخون
با خاک آستان تو عشق را بهر خست
چون بر ساطو وصل تو جانی نایست
چون بر ساطو وصل تو جانی نایست

یاساکه شایسته ز رخ نقاب انداخت
صبای چشم کل بوی یار کل رخ داد
نی شاد رفت و دم کل از شکوفه نسیم
بر شبنم حوی غنچه بامداد بکا آه
توان بر بار خورشید طغنه زد بخون
درون ساغ لاله طراست مشک آلود
چکیده نم ز سوا یا ز نظم تر جاس

پر تو شمع رخت عکس بر افکند انداخت
برقی از شیشه طلعت رخشان تو خست
خوش بر آن خورش که عشقت فلک سرکش را
زوق پستان صبور زده بزم تو دید
می خرا میدک دار و اح قدس ملکیت بند
طوطی ز ناطقه را سر خط و عارض تو
جامی اهل بیت اندیشه عشق تو دنا

ز فلک دوش از رخ و ش من دل اختر خست
دوشم شد که بر روفنا دجا در سنگ خست
زاهد از سوز غمت لب خشک صوفی
وا عطا فیه سوز عاشقا زانمک پست
سر کرا دل سوختی تنهانه اورا سوخته
خواب چون آید شب جوان خن کر ختم دل
جامی از ده وجه ای شرح حالی میز خست

غمت روزم ادم شب خست
کن در کیه سردم غیب چشم
ندیدم هیچ مذنب خوشتر از من
فرو شو ی می مست لوح بیداد
تساون نیست اشکم را ندانم
دلم دور از رخت ناصحدم دوش
بخوید جز شراب لعل جاس

لب کشا قی تاخن کوی در سرب خست
با دکلور با ده کلکوت از دست تو
گر مرا کشتی جرمی باشد از کجانی
نیست جای عجب عابد را زبیدید خون
در تن باکت دل تحت از سهری جایت
وقت من از جاشی شربت در دیت خست
کک جای نخل می شد که چون شیش بود
تا زده و تر میو با پیر اسن احباب خست

شکله ام جو روانه ملک یار خست
خانه را از آتش کم جو بام خست
آه ازین لعل که چون زده شکله ام خست
خوابتمش روزی ز برق آه با من خست
بلکه از سوز دشت صید بیدل و کیک خست
شده مرا باین جوان عشقه و بهر خست
ار قلم آتش علم پروان زده و فقر خست

دلم را تاب و جام رایت خست
که این کوته فانی را لب لب خست
خشت آن راه رو کین من خست
که یار این حرف نخل از کجانی خست
که این سیر از که امین کوکب امو
ماه و زمره آه و یار با خست
از اندم که لبنت این شرب امو

طره افشاندی که بر دگر و مشک خست
لوی کل را در دست و رکت اندر خست
کو سفیدی را که خونی خمر خست
با خیال طاقی بروی تو در خراب خست
بسم با لولاد در یک قابان خست
وقت آکس خوش که در جام می احباب خست
کک جای نخل می شد که چون شیش بود
تا زده و تر میو با پیر اسن احباب خست

خط تو در دامن کل نعل سربخت
یک ورق ز اوصاف حسنت خواند بلبل در
خاکیات در خم ابرو و جو شکون دانا
اشکها که چشم خوینارکت بدانا غم حکید
پسته و بنا دام سوی لب بر کال هم پخت
خفته بودم بر رخ و خاور دت ز اوراق کل
بود بر جام دل جایی ز جلاب طرب

بر باض صفه خورشید مشکنا بخت
دقتر کل را کس با بر هم زد و در بخت
کز کف ز ما صاحب بکمر در بخت
قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب بخت
نقل بزم امشب ز دلهای اولوالباب بخت
با دستم خارها را در تبر سحاب بخت
عش تو بر جام او زد کز دل جلاب بخت

دل من چون پستان غم فروخت
صبا آن زلف پر خم را افشاند
ز دردم هر که دم زد شرح از
دل چاکم کرد و یگانگی افتاد
ملایک راجه بود از حسرت طاعت
ز محسوس مان نیایی ذوق آن داد
اسا پس عشق حکم باد جانی

سرسک از دیده پر غم فروخت
دل صد بیدل از رخ فروخت
سرسک بعل من در دم فروخت
جو ریشته دان کرد و محرم فروخت
جو فیض عشق بر آدم فروخت
که بر جان و دل محرم فروخت
اگر بنیاد زده از غم فروخت

دل خست را ز روشنی گفت
هر که در یافت نکته دمنش
پیش قدم بلند تو طوطی
گوشه ابروی ترا شاد عید
و عده یکپوش بود و دود شام
پست مشاق کعبه صوفی شهر
دوش جای حدیث زلف و حور

سخن روشن و موج گفت
عقلش از غم غیب گفت
سخن سدره گفت و کوته گفت
هر که دید الملال و امه گفت
بست آن یک پند او این ده گفت
سخن کعبه کرد درم گفت
ز اول شام تا آخر گفت

دی که آن باز نین سخن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه
نمک ریش و لطف کاران بود
صحنم باو از انشای خوب
لطف آن قد ز سر و میسرید
پیش کل گاه از ان لطافت تن
هر مرغان صبح جانی سیر

با زلفان حدیث میگفت
گرچه بادیکر ان سخن میگفت
هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت
نکته نوحه در جن میگفت
وصف آن روی با سخن میگفت
گاه از ان نوبی هر سخن میگفت
حال کشتهای خوشین میگفت

باد به جاشی لب جن نوش گرفت
سمت من که گفت غاشیه داشت بدوش
لاف لطف بنا گوش تو چون سیم گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو خود بودم
خواهم از رسک قبا جانه چاک زدن
عشقت از در دهر من و خرد بود تک
جامی از ظلم تو ای اسپاسی خواهم

آتش از رسک جان من دهر من گرفت
عاقبت غاشیه عشق تو بدوش گرفت
زیر پی عذره احاطه زد و گوش گرفت
مشمم باز جان خودی دهر من گرفت
که چراغ تراست در اعون گرفت
دل من ترک خرد که دو کم دهر من گرفت
دامن شاه عطا باش خطا پوش گرفت

آن سفسه کرده کش زما دل گرفت
جان باقی بود یا رب از چه رو
تن رفت از بای جن محل براند
تا دلش ناید بدرد از حال ما
کرد ما دریا شد از سیل سرشک
من قشیل بزم ای آن قشیل
کو تواند دامن غافل گرفت

جان فدایش هر کجا نزل گرفت
رفت و نوحی غم مستحق گرفت
جان برید از تن پی محل گرفت
خویش را از حال غافل گرفت
یار از ان در بار با حل گرفت
کو تواند دامن غافل گرفت

دل که در زنجیر بادیدار جان خو گرفت
نیست میل نرم وصل از کلبه بزم که چند
باید هم بر دل من سخت می باید جو
قامم چون کان سرم کویت در میدان عشق
لی رخ لبلی جوان بخون چهره از این عشق
غرقه در خون دلم از چشم عشق که چه باک
بهمه جان در دهر میزد با این جری

با امید از دوست بر دیدم وقت
در غمی باری و در دین بدلی
شب سمه شب که پیلو که بسیر
دستبوس دست بر نامه دست
چون ندیدم آب رویی خویش را
دولت دیدار چون روزی شد
شد که زبان کسیر جای در عشق

بر سر کوی که روزی هر روز من گذشت
بود پیش از دنیا زم با سکان او
تا پیش را بجه بر دم چون سانه یافتم
چشم که بانی من و خاک گفت بای سینه
شاه غزین جان می دواز غم و سبک من
سوخت شمع از آتش اندیشه تر با می در
جایا هر حقیقت من یعنی بر در راه

شب یاد زخت در دل بر این شده رده
دل داشت در آن زلف سیه خانه از پیش
سپل خه بر بود در اینجوخسب از جای
دی جلوه گمان می شدی اند خف جوان
طرف کله از نماز شکستی و جان
اقدام را با تو همان قصه که مردم
جای که بشیر ستم ریختش خون

جان دل فرسوده را با غم جوان گذشت
تیر تو که در فوسیه سینه بستی تنگ بود
کعبه روی را کشید جبهه خاک در
کر که چراغ کبشت که می دل بجان
ترک دلا شوب من کوخ دو صبر پاک
طرف کله بر شکست رخسار چنانکه رانند
جای بی نیافت داد از خوبان شکر

در واکه با جانب را که گذشت
شد خاک باری در ده و صد خدا شناس
سم حوادثش مر ساد ارجه عمره اش
در غیر تم زبا که از چشم دمان
صوفی صنای لی نیم غیر تیره ساخت
سر که شد یقین در دست حسی نیست
جای بر از دعای وصال ز بهر خست

ویرانه ماروشنی از پرده داشت
آن بخت بکا شد که دل خانه سیه داشت
خود را توانم در کار از کینه بکا داشت
با حشمت و جای که نه سلطان سپید داشت
از سر طایف چشم بر آن طرف کله داشت
گویند فلان کلمه ای اندیشه شده داشت
بخود دعای عشق تو ندانم چه کله داشت

طقت صحبت نداشت خانه بمان گذشت
دل بدم رو نهاد جای بیکان گذشت
را حله و زار در زیر میبلان گذشت
آتش بدانت از سوزش بمان گذشت
بر دیوارت چه باک شکر که با بمان گذشت
مرقدی صدمه جز واله و حیران گذشت
راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذشت

ایمین سرور هم وفا را که گذشت
فارغ گذشت و راه خدا را که گذشت
از سینه نام خدک بخارا که گذشت
چون سر نه خاک آن گفت با را که گذشت
آینه خدای غار را که گذشت
چون در صف بیکان تو با را که گذشت
افسوس ازین غاکه بلا را که گذشت

جامی که پسته بودم در طریق ز به
تا شد ایبره عشق تو دیگر که نیست

چگونگی که بی تو جویم ای دوست
بزی تر بای خود کردی سرم پست
میان ره روان بودم خانه
جان از لعل میگون تو پیستم
زنده عشق اگر حالی بود چپم
که در چشمم و جاها از سگاست
مکو جای سکاین آستان پست
جگر پر درد دل پر خونم ای دوست
رساندی بایه بر کردم ای دوست
زهر بردی بیک افسونم ای دوست
که فارغ از بی شکویم ای دوست
چه سود از کج افروزم ای دوست
ویسکن در وفا افروزم ای دوست
مکن زین دایره بیروم ای دوست

دور از رخ تو جهانم ای دوست
صبر از سم نیکنان تو انم
خوادم که برو ز وصل میشت
پیش تو مسوز نارسید
کفتی ز غم دل تو جو نیست
دامن مفتش ن ز من که خواهم
جامی سر خود نب دبر در
کز پستی خود جهانم ای دوست
بیک از تو نمیشد انم ای دوست
غم نامه حسد جهانم ای دوست
از کار رفت ز بام ای دوست
دل پیش تو من جانم ای دوست
جان در قدمت شام ای دوست
یعنی سنگ آست نام ای دوست

کس شیوه آن دلبر جالاک ندانست
افت دهم در ده خوشواره سواری
چون سایه بجاک افتد آن سر و نه بر من
ز آنکس که مراد دخت کریان چه کشاید
آن سر و که باکست چو کل دامن چپش
سر در دوغی که دایره جبین خجایش
خونخواری آن کار بیگانه است
کز سر کشیش لایق قهر آنکس است
کز قدرم است ترا ز خاک ندانست
چون دوقن این جگر خاک ندانست
افسون که قدر نظر باک ندانست
منزل بخاین سینه عک ندانست

یوح الیسل فی الباشیت
سورة اللیل برخی رنوشت
سینه بر طرقت لاله زار بو
فرغم سینه یکنار نوشت
قصه در دوا شرط رنوشت
کین همه نظم آبدار نوشت
بمکتب جنید یادگار نوشت

رشته جان ما در شکن موی توست
که بر و راه سخن لعل سخن کوی توست
چون کنم خواب مرا ز کین جا دوستی توست
که چه تن راه اقامت ز سر کوی توست
که بدین قاعده طلق خم ابروی توست
در پیش چرخ که از کیمت کیسوی توست
نخل نظمی که بوصف قد بطی توست

نخل خیال را کس ازین جوهر نیست
از دود آه راه نفس بر نیست
آن مرغ رام نشده را مال نیست
صوفی که جز عاقل تقوی نیست
بر سیاهیل کرم در لطف نیست
نی را دوا ده فافله بار نیست

بلور خطی که بر عذار نوشت
والضی را که در جبینش رنج او
خط سینه و صفت خط و در جبینش
لب او بر شکریست و کلاب
بر بیاض رخم حمر است
قصه شربت بود جامه را
بهر اجباب بر صیغه دهر

آنکه بر کل که از جدم من بوی توست
طعن بر طوطی طعم من از کم سخن
بج شربت دیده غنیمت من عید به بخا
سده احمد که جان معکف حضرت نیست
خانه جبر من آن روز را نداشت فلک
نامه کز خون جگر بروردش آسوی حسن
میداد زینت باز از سخن جامی را

چشم خیال قد تو خنجر نخل تر نیست
بمکتب شام دهم کوشی کاشین دلم
برداشت وصلت از سر سایه و کج
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی بی
لعلت جوید استگشتی از خنده بس کرد
خج باغت ز رفت ز جان بیدلان

جامی که خون ریزی آن شوخ و عاپی
جز سگ آه و ابتلاک ندانست
دوش بر باد تو چشمم دم بدم خون میکرد
سوزن میدید شمع از من افروخته میکرد
که به طعنه صراحی پند بی چیزی بود
غالباً از شوق آن لبهای میگون
صیحه مایه کواکب بود زبان از کبر
یا نه بر در دل من چشمم کردون
چون فسونگر دید در من برید از من
ورنه بی موجب جز اسقام افرو
آن باران بود که کوی سیلی بر بهار
روزگار شکدل بر حال مجنون
وان روان با منیل شری نه جوی شیر بود
ملکه تو ما دمیکن کوه و دامن مرست
شد خنای جامی ضعیف از تحت بجان که دوش
پس اشد از خایه بهر من و چون میکرد

ای که مگر نشود زلف کجست با کراپ
کار ما راست شود چون کوئی بالا را
ما بتیم ز روی تو نظر کرد که گرفت
از قره چشم تو صد تیر بار ما را
طعنت لطف بقه تو بریند ای سرو
ناید این جامه بقه دگری طعنا
راستیم با تو علی رغم همه کج نظران
که جوفش نبود پیش تو از کج تا
می نیارد بزبان جامه بحر و صفت
راست سازد جای خرام جو کوی
دیدۀ راست نه جای خرام جو کوی
خواست جامی که رسد بدل او ناوک تو
نه امجد که آورد خدا از اراپ

باز بر سگ و کرمی نمیت
ز انچه بودی حوتی نمیت
پیش ازین بودی جو غنچه پردک
چون کل اکنون برده در تجمیت
چون کمر چینه سی نه بنم دربان
نوان میان کانه در کمر تجمیت
چون سبزه ای جو جان اندر برم
همو عسمر اندر که در تجمیت
رقی از پیش نظر غری و من
بجنان پیش نظمی نمیت
تیر آبی که رسید سوت جبهه پاک
پنبه پاکان سپهر تجمیت

جامی از جام که خور دی می که باز
از دو عالم بخر می نمیت
در نرم ماکه میرود از نقل و جامت
الحی شیب مکن ز حلال و جامت
زبان زلف و رخ که جفت دور و کسل
باشد میان اهل نظر صحنه و جامت
منعم کنی ز رخ که کبوتر کجست وصل
تا منغ و از دست نکرده تمام جفت
باز از پندره که کوشش بر عیش
از کلهای خاص مکن شش جامت
از لعل شست این سده غوغای ما
از می بود حکمستان بدم جامت
جامی حدیث لعل بش کوی اگر کند
با منطق توططی شیرین کلام

درین خوابه کشت هر کج غصه در رخ
چون نقد وقت تو شد قو خاک بر رخ
یکشت و کار جهان چار کاخ داو
زکشت مات شود شاه و غصه شطرنج
بقصه عشرت و ایوان عیششان بین
که نراغ نغمه نه کشته خند قافیه رخ
کر ز یکدیگر روزی حبس جنت
که مست جاده کات برون از پیش رخ
شکسته طره خوان میکش و عشوه محز
که آن شکوه و بندت مردانه رخ
بسی نماید که اینچنان غم و زنگ
که لاله بس کند از زلال غم و غنج
ز جنت بشک و کردش زمانه مرغ
ز جنت تیره خود رخ میکشی جام

نمیت شب وصل تو مه مار و اج
روز نیا شد بحسب سماع احتیاج
خاک دروسک چهای تو ام
داد فراغ از سوخت و تاج
زین تن لعن سر به بری نقد جان
از ده ویران جستان و تاج
در دمیپنا و طبیبی که کت
داع جد ایست بند بر دعلج
رنج شدی زاده و فغانم که دید
سخت دلی مجو توانا زکمر جاج
خند کنی بر سر میکو سینه کشت
خوشش نماید زکمر میان طاج
عکس است از دل جامی نمود
چون می ز کین ز درون زجاج

ای نسل تو زنده نام سج
پنم از خط سبز و خال سیاه
از لبست شور ما خوشیت آری
کما رنگ از رقیب چون آید
خبر وصل که نو داد رسول
ز این شهر ما عجب مرغیت
خون جامی چه غم که خور لبست
کرده چشمت هزار خون صریح
برسم نیکوان ترا ترجیح
کل شی من المصلح علی
کل فیل من الفتح علی
خوش حدیثت که به پیش
دام کرده ز دانه نشین
باده باشد حلال پیشین

دارم از پر مغیان نقل که در دین پیش
تخف لایق جان کف آرای زاید
شبهه علم نظر و زکات کیم پیش
پیش لعل تو هم لب لب جام آری
آن دامن کیم مویست ز لطف توست
هر کجا شوخ و دلچسپت دلم گشته است
وار صبح روضه طلب و در صبح
باده چون نقل ریاست ز منی نقل صحیح
ترسمت دست نیکو دنیا مت ترجیح
منکر فکر خد بکش که اهل قبیح
باشارت طلب بوسه می به ز صریح
نیکم موی ترا بر همه عالم ترجیح
خاصه آن ششم خوش شوخ و دل لعل علی
جامی و جام صنوبر از لطف معشوق صبح

نشرمت تند و ملک فقر را میدان سبزه
بشو نه مارک دلمان نبود سلوک را فقر
نیت ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بر آوازی را کو پس فقر یا آواز ز
هر چه داری من سکوفه بر فشان زیر که سنگ
بر دم از عسکه گری هست کج بی ثل
نکته ای شد صورت نیت جامی جای تو
پشت از شرطه آسودن درین سوخته کج رخ
نحت دشوار است با ریشیه و درین شکل رخ
بسته ام با فقر عمدی مستحیل الانقراض
کوشش جان دار و دلم بر زورن کل صیاح
بهر سوخته خود از دست مشت منقلب شایخ
میر گنجی چنین بر طقه بر باد رخ کج
سوی منی رو که مست آن ملک را میدان رخ

سوز لعلت که هست از باد کالیست کالی کج
جو در پیشی خالی قوت از خاصیت باد
جبال قامت و محراب ابروی تو نمی بندد
دران بالا و زلف از باغیان صنوبر چراغ
ریقبت کج نهادت با دوزخ را کشتی گارد
عاز من نیاز آمد چه حاصل زان که در کعبه
جبال قدوز لعلت نسبت جامی درین کالی کج

زبان کج میکده آمدی علی الصباح
مضمونش آنکه هر که نه می با صبح سبخت
سر مایه فلاح چه باشد شراب لعل
صد و روضه نعل نباشد بزم عشق
اقطع راح و راحت روح تو کی شود
خالی نه ایلم از تو صبح و رواج هم
جامی بزم اعلی صفایر وی محبت

ایها الباقی ادر کار الصباح
بر تو چایم با عین ام
نکته ای که بستم سبخت
رفتی و گفتمی بجز آن ده صبح
ناصح از من تو به فر مایه
که به ما بین هم به دراز
جان فدای دوت کن کج کج

نات مشا حال البواب الفتوح
ام برین البرق ام برق یلوع
ام شمیم الراح ام مسک الفتوح
انت روحی کیف ارضی ان روح
من ز تو به تو به دارم نصوح
خند خوانی قصه طوفان روح
کینه بر کاری درین رده بدل روح

ای باب تمام بدمان قد نایب تلخ
زاندم که دسر زهر نایب راق توام خاند
را نیک سوخت ز آتش غم جاشنی میگیر
شیرین مکن بخل و مانم جو میباید سی
کردم سوال بوسه بشیر غنی از لبست
رویت کلفت و گریه تنم از و کلاب
می باید از غایت تو جانی حلاوت

در کام جام بی عادت شراب تلخ
شد در مذاق عیش مرا خور و جوای
ترسم که آیدت بدمان این بجای تلخ
نکردت جق تویی نبود ز لب تلخ
نمودی بقی لطف که نگوئی است تلخ
نم کردی کف نداد بدین کلاب تلخ
آری نیاید از لب شیرین است تلخ

پیش از آن روز که این طاق مهر پس کردند
رخت آن مثل نورست که اندر شب طر
در دوشان غمت خفته پشمنه بدوش
پیش ازین میباشان تو خون ریزی بود
ز اید اجاک سخن خفته که مستم ز غمت
فیض عاشق گرای شاید کل جود میگیر
جانی از دامن آن کرم روان مستدار

قدیم زان خم ابروی مقوس کردند
روشن از آتش وادی معتس کردند
بش نغم که برین طارم اطلیس کردند
دور ما آمد از آن شوهر آبس کردند
ز آنکه این جامه نه بر قامت مهر کردند
که درین بلوغ جوهر و حسن کردند
که بهر حلقه صد قلعه و افس کردند

جرم که درخت با جرم فکاش
مردم ز بزم عیشش نیم دور ادهد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
بر سبک امتحان نشو و سمع راز
زین کوته کرقص و قد رزق کشم
بر حرف شکس منه انگشت اغراض
جای زخوان زرق و یکمان کجاست

بهر ز طاعتی که نجیب و پاکش
بازم کند کسوی چنگ از قفاش
آزاد که دل بخت اهل صفاش
مهرمس که سر ز زینت کجاش
در جرقه که کار من آخو بجاش
آن بیت کلک ضعیف که خطاش
آزاده بامرت دومان چراکش

شکسته دل ز بجرگی از دیده خون رود
از گشت کمان کوی تو شکیل خون روان
مهر که ز زلف سبیل بر طرف رخ نمی
آن کرم و روشن سر دگر کمال شوق
ماند بسک در اثر آه کوه کن
ظلمت ده نشسته بامید جوی شیر
جام حیات شوی لبست کت عاقبت

از شیشه نادرست بود باده چون رود
پسند بیش ازین که کوی تو خون رود
بس عقل و ذوق من که تو بست چون رود
پروانه و شتابش سوزان دهن رود
نکر خود نشان تپیلش از بیستون رود
عارف بحسرت و جوی بی لاله کون رود
اری جو جام پر شود از پیر و خون رود

ما خسته خاطریم دل افکار و درد
ای ناخستیده شربت شادی در دیوان
میکرد با جفا طرد ما پند پیش ازین
ما را بیان اهل وفا عشق بر کشید
بستم بخاکوس در شش رشته امید
بسن ز کت خاطر رندان در دوش
جانی ز نقبت سوی غمتش برد راه

ز ان بایکجوی و کجا رجا پسند
از حال ما ترس و بر احوال ما خند
آنکه که بند عشق قوی شد جوی خای بند
مهر جا که میرویم بشستم سر بلند
بر کاخ عاشق می فکند تخم کند
ای ز افسرده دل برام ما بخند
خود را بنفش نسبت بران شاه نقش بند

شدم در ماتم جوان دوا برو در خیال آمد
بسر از مکر ای مایول را غلغله انجم آمد
روم در سایه دیوار احوال رسید ز بیم
نشان نعلبای بر لبش جوید بر شکر من
نیاید جز بخواب جگر در بر خدی او
رحمت شاید را با شکر نایب بر زینش
بوصف آن دامن کت که غن جاش

سینه هر کجا ناز دم شکل بال آمد
در آن خواب که روی بوی آن شکس بال آمد
که خواهد آفتاب غم را روزی زوال آمد
بلی سایل همیشه با صفت نعل آمد
که باغ سینه و نشان جاز او بال آمد
که سرهای عزیزان در ره او بال آمد
از ان دو عاشقان تنگ دل را حبل آمد

دل بک غمت آید سر و دین
که روان بر زخم از مرده رود گین
شکل بر این لعل هم خوش تو راه
مسح دلداده نه بیند که بجز دین کند
چون مرا حوشی از غم مکن اندیشه ز راه
کم فتنه شد خاشاک که دوری کند
و نیست را که خود بخورم و پیش خواند
چو بخت لب آب است و غریبی کند
بایدت بر من از رفته جانها که
چند گوی که خد کن زرقان جود
قدر جای که بجان مهر تو در زدناس

چونک بر خورم از جواب ناز خرد
نم از فتنه زمر گوشه گیرید
بچون غیر در خجست تیغش آلوده
بما دانست هر خون عاشقان ریزد
میان صید کشتن زارم او فدا که
طیبل صید بقران خوشم آوزد
چین که بخت بد و باز یک جسم مند
ز بخت غصه دل من چگونه بگزرد
کمی که بخت شود رام یار بشنود
که از بخت نمر عشق نیامیزد
کف ز جام طرب چه عین مند
بد و رمل تو مشکل زیاده میرد
اگر چه دعوی لغوی نمیکند جای

دی تو لم مساعد و قبال بند بود
کاز آفتاب سایه بکام کند بود
سر و قدش ملک نمسندید در برم
ورنی ز باغ عمر تمام پسند بود
یار ندیده تجو ابر از ان کشت جسم من
کایام وصل یار جو برق جمده بود
بر شاخ کل که پیش قدس لایب حسن زد
خندید غم در جن و جای حسن بود
و صفتش خود را طلسمی که دخت عشق
ای جانم برنی که نهانی برورنده بود
آخر چون بدیده روان ساخت کوه کن
آن جوی سنگ را که بی شیر کند بود
جامی بنا خوشی عشقش عمر بگذراند
خوش است خوش را و سر روزی که زند بود

حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه کوش ترا نشد ام حلقه بکوش
حلقه سان کارم باو سری نیست بدید
کوشت ای سحر از حلقه ز کشت کران
جای آن بست اگر ناله مارا شنید
نماد در حلقه کوش تو گرفت روم
که چه بسیار از آن راه برون طلبید
ز رشد از حلقه کوش تو مرا جبهه پیش
نشان کوه وصل تو بدین چه رسید
توان کوه وصل تو بدین چه رسید
حلقه کوش ترا دید از آن حلقه رسید
حلقه شد قامت جامی و بکوشت رسید

در آن کوه دم سر لطف باشد یا پیش آمد
در آن کوه دم سر لطف باشد یا پیش آمد
نیاید سر گرم پیش آن طای جان نبودستان
بوصف حال خود صده دستان یکدگر آمد
جان بخود شوم مگر نه هم با بر سر کوشش
دل بر کار عشق کار دار و یکسر مدغم
در آن کوی از فغان و ناله غمید کال ترس
طریق عشق جانان جان اول نبود آن

دی و دید آن نه از راه که دیدن بود
دی و دید آن نه از راه که دیدن بود
بار فغان کنه رخ می داشت از زمین بیان
دی ای بیگفت دی کان راه را خانه یکا
بر نشان مای و سازم بهم بهم بهم
که از خرد در دشت چاکر و قول بدید
من نیاسودم ز ناله دوش آن تو نمکنت
جامی سر زجران ز بجه طفلان شدی

ز سی دولت ز سر صد بار اگر یکبارش آید
که میگونه عاشق را با پای پیش آید
همه از هم فتنه و زجر و جان جو خوار
که از در بار نشناختم اگر دیوار
ز خوی او که صده و دیگرش آید
که پیش آمد مرا با دید و خوار
چه دهنم که آفرین به دشوار پیش آید

وان و ان یکدشتن آنکه باز بر دیو بود
ان اشک رت کردن نشان چشم دیدن بود
من ز عت سوزم کان خانه رسیدن بود
تا گوید پس که رخ برخاک ناییدن بود
بکیخانه از عاشق چه ره رنجند چه بود
سبب همه شب بر سر این کوی ناییدن بود
خود بگوهر آن سر این عشق و زید چه بود

قد سبیل کن بر دای سرگردان
آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان
نوع و حسن لیلی را بخلو تنها
چست دلی عجیبی تا شکفت اندر جن
و در دل از میان دری گشت که راه بده را
از خیال آن دوا بر و دمان شمع
کپس خیال محل مالیت بر از جانی است

ز طاق ابروی تو پشت طاقم خم شد
بوقت کز یاد ای دل خون بد و فانی
قدم جودت خاتم حمیده بود غم
نرازم کمن بود بر دلم زبستان
بیم خوی تو سوسوی تو نگذرم بسیار
سری بر او توام مانده بودنا شو خاک
ز راه زده و سلامت قدم کس جا

لحم از خاک پات میگوید
غده زلف جیح ترا
زایر کعبه را معتبر دت
هر که خراب ابروان تو دید
زاید از ورد خویش نماز
مست عشق تو و در دوار در
جانی از ترلمات بسته زبان

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
چون بگریم بر افش ز من پنهانی
بر ز منی که شود دیده نشان قدش
من ندارم کله زان کله شانه زده
بر خراشیده دلم کو مکدر زانکه مباد
پرده زاهد سا لوس بر انداخته باد
جامی از یار بسندیده چه برخی حاشا

بج شش بی تو دلم مالک بگردون کشید
کس حرف مزخواره نشد بی لب تو
دل جو بر کار شد از دست تو سرکشه ولی
کوه را یافتیم او از خود اندر غم از
جان که من میگویم از بحر تو زبانه کشید
میگشاید دل سوی دلی که دلم بر سوی تو
مدعی نکته پیچیده جانی کشید

کشم از تو بر دلم مردم از صد غم مباد
کفش سر رشته کام شد از زلف تو کم
کفش بر تو می ریزم زمرگان در کش
کشم شد تا چشم چون حلقه اشک چون لیکن
کشم از جبران نباشد مایه جان سوز تر
کشم دارم دیار پردی پیکان سوز تو
کشم از عشق تو خایه نیت در عالم

بشنو نامه زار من و نشنید کس
در فتنان مکر و خنده دزدید کس
هر که ابل نظر آنجا قدم از دزدید کس
هر چه با من کند آن طره زو کشید
گر خراش دل من با می کشید
با تان خند نظر بازی تو کشید
کن بسندیده جگر کار بسندیده کس

که برویم تو از است شفق کون کشید
کز کف ساقی جستم قح خون کشید
ز مای از دایره عشق تو برون کشید
کوه کز دل خویش با من کشید
آنچه من میگویم از عشق تو خون کشید
بکشید ست ترا دل سوی من کشید
طبع موزون جویندش سوی نرون کشید

زیر لب خندید و گفتش با دلم مباد
گفت کار کس حسن آشفه و در غم مباد
گفت یارب مرا کز این بر گرم بی غم مباد
گفت جز حرف و فایم نفس این غم مباد
گفت بر جان بجان دانه این غم مباد
گفت یارب بچکس دارد بی غم مباد
گفت جامی مهر که عاشق نیت در غم مباد

خسره کشتن رخ آواره را مسکن مباد
بر درش شبها گنار بار و منم خسروم از آن
دیگرا زار دیده روشن کرد جگر از دم بود
که چه مردم خاک کرد در دست صد جان پاک
صد بار که منم پیش آید محبت کاوی مرا
که کسانش را خلد خاری پیا از بهر آن
که بود روزی معاذ الله که نتوان دیدش

بلبل فی خان و ما را جای گزینش مباد
و ده روز است این که دارم سگ بر روز من
بخ بروی کن بری بوجهم من روشن مباد
پیکه زین را بگذر کردی بران دامن مباد
سر کردم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
غیر نوک نشسته کان من سوزن مباد
جای چاره را آن روز جان در تن مباد

چنگان ترک عاشقش بحسین خوشتر مباد
برایش غلام ای دیو بزین برانتم آن
عجب تندست زش او که گردش در سینه بایه
سمه خومان بگوگان باختن یارب جاسم کز
ز جام نیستی ریزای گل کبیه جود در کام
ده و در قمار اگر نیست و لطف قد و بالا این
یکم من جای که آنگاهم پیش خود خواند

سز در غایت تحت بیا لیا پسردارد
که ترسم تو پسند را از ترش لعل کدازد
دل مرا جدا ز پی مرگ اندیشه بی تازد
خی آید برون ماه من و جوی کان سینه باز
که میا ران عمر از جوی این ترس سازد
نشد سر و را دیگر که در بستان سرافراز
نهانی لکیزای کاشکی سوی من اندازد

کر کار دل عاشق با کافر چن افتد
جایی که بود تپان غم شد منم جولان
عش تو بمر و کن بر خند زنده تر افتد
مر حاکم جود برقی از آتش عشق تو
محاب حضور آمد ما را خم ابروست
مر لطف زغم آبی باشد که بدین ناکوست
جای جوین را نه از لعل کمر بارت

بدر آنکه بدخوی بی رحم چنین افتد
جیغست گران لاسیه برین افتد
مشکل که بنام من جزو غم گین افتد
صد دلت شده را شده در غم من افتد
دروی ز خطای پیمند که چن افتد
سارده ادبارم از جرح برین افتد
در دامنش از دیده در لای می افتد

یارب چه شد امر و ز که آن باه نیس
صد قصه پر غصه من ظلم رسید
از خاک درش بود مرا چشم غیب ری
از لذت نیست چه خبر مرده دلاز را
از حسن و لطافت دل من خلوت و صفا
سر کز بزم خاک شهیدان نکند شستم
جای من و جام می وقت ملاشی و زندی

ساقی بشکل جام در آمد بلال عید
قیقه که روزه بر در عیش و نشاط زد
من بعد ماه عید وی لعل و عین رفت
عید بعد شد که زمی عهد کرده ایم
عید دوست و یار دوست و یار نو
شد بر فرید عشرت ما از دقای شاه
جای سکر لبان سمرقند را شدی

طبع مردم سوخی جویان و فاکشش کشد
سر کرا سیرشی و شوخی بدخوی کشید
نیکم تخته جان پیش خان پسندلی
مجم خلوت و صلح همه محبتشان
مر می بخش ز بکان جگر ریش مرا
زخم کمان تو بر دوز دل می جوق
جای از اش لعل سم چشش تو تافت

جان رفت ز تن و انبت و لعل کشید
بر دم بهر راه ولی شایه
این لطف جز از باد و حاکم نیاید
چون زخم جگر بر دل آگاه نیاید
کم دوخت که بر قد تو کوکب نیاید
کر جان شهید غم تو آه نیاید
چون ز پند و صلاح از من گاه نیاید

می ده نبرد دولت سلطان احمید
شکل بلال عید ز زین جانش کلید
فی شان دمان بوعده و فی خایف از وعید
بود بعد قصص حسین عدا با عید
دار و زهر جدید دلم لذت جدید
با دوش همیشه دولت و اقبال بر فرید
از جان مرید لیسیرک الله ما نزیید

خاطر من بتان ستم اندیش کشد
خون گرفته دل من جانب او کشد
که نفتم ز ستم تنج جفا بش کشد
محنت بجز عین عاشق درویش کشد
تا کی از دست طمعان الم نیکی کشد
ای خوش آن نیست که از روی از ریش کشد
تا ز سر و دایه و فایت برنج خویش کشد

بفرم گشت چنان نازنین سوار شود
بی شک بر درازند برون رود هم
چندان بجز خشن نازکت خاطر من
رسید جان لب و دم بیست توام زد
خاک پایت گزین آستان خوابم رفت
بیاد روی تو هر که بکشتان گذرم
ز جام شوق تو باشد مدام جامیست

نهر آسپه دلش خاک ریختار شود
به پیش تروی از دور تا شکار شود
که یاد عشقه او چون کم فکر شود
که تیره عشقش تیره سم اسکار شود
اگر چه قالب فرموده ام بخار شود
ز کرب دیده من ابر نوپا شود
بسا دانه ازین یاده موشیا شود

آنجا از آتش غم بادل غمناک رود
بنده ام باک روی پاکه درین دیرین
زیر سر شک فدا دست سر سبکی
دیده راتا زمین و شش زخم خرام
لذت تنغ غمت باد بران کشته خرام
سفر از ان جهان کردن تسلیم نمند
حالی از خط خوشش باک کن لوح صمیمه

مفقون شده ز کس نه آوید
مغان اولی اجنه پروا آوید
جانها مکنان لب سینه آوید
جایوب کشتان در کاشانه آوید
کین مردگان بهر چه تنه آوید
موی دوسه یک پسته که در سانه آوید
در خواب ابل زرقه زاف نه آوید

آن گیت که شهری همه دیو آوید
نار پیش که شمع خشن از دهنه کرد
ز اندام که به پیمان لبش خشنی ریخت
سر کس ز عشقش زده دم زده خوابان
چشمش خشن خانه و من مده ز غیرت
زلفش از کفم می نهد کاش خشن شد
افسانه جامی خشن خواهد که خلقه

حافظ جوان صید ایل دل مایل ماند
در دیار خوب رویان دل بانی نیست
عشق را باطل شناسد ز اید حق باطنش
ماند صد شکل درین ره و زحمه مستحکم
جام صافی دیکلن خوردند و محفل رشیکت
قصه کوتاه جمله شوق بحر استغنا شدند
بارکش جانی ز نام دل ز نقش آب و گل

کسی کو شنب ساین من سبب ریخت
غم من خور خدا را پیشتر ز اندم که گویند
زخت بنما که بر من جان سپردن در دم
خوشش آن روزی که گشتی بار قیاس جو ایدی
اجل بر نیست کوی بهر خون ریز دل افکار
به مقصود روی از مطلع امید نماید
بکویت خاک شد عاشق بی با جدم و صفت
تو خوش بر پسنده را خن خوابان زنی و جان

چشد یارب که آن سرو خرامان دیرینه آید
ز سر سوی سپاسی از پیری و بیان رسید اما
ز جام یک رفتن بدست و خشن از دورم
نمید انم چشد که ز کشتن آن کس عاقلش
سوم حج عالم سوز و ابر لطف آوید غم
روای ز راه خود پس محبوب مان کار اما

یاد دل بی حاصل عاشق اقبال ماند
یاسینر عشقا زان صاحب دل ماند
دانش اندوزی که تینا سحر اقبال ماند
کمال عقلی که داند حل یک مشکل ماند
کاسه دردی نصیب ما از آن محفل ماند
آنکه داند راه و رسم بحر سبب حل ماند
بیچکس را تا قیامت بای دل در گل ماند

دلش از ناله ای از من افکار سبک رود
فلان دیوانه کشته کرد مهر با زار سبک رود
ز محب روی دیدار اینچنین دیوار سبک رود
که این سبکس کوی جوی سبب سبک رود
که با آن داغ خجسته آن تو که گون یا سبک رود
بر غم من حبس کن خنج روی سبک رود
سورکش جان بگر و آن در و دیوار سبک رود
بگرد کوی تو تا صبح دم بیدار سبک رود

سوار جاک من سوی میدان دیری آید
چه حاصل دادخواه از آنکه سلطان دیر آید
بقتل من دروغ آن ناسلمان دیر آید
بی غم تیر زمر الوده پیکان دیر آید
در نیاکت باشد خنک و باران دیر آید
که رسواکت خنک و باران دیر آید

چرخ وصل و خواب دیدن وقت جا

مخمر کربش بجان بایان دیر

بهر لب بکوزه نمی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره جلد خسته حیات شود
از آن زلال بنا کتاب نیم خدو شست
برین عشق نوجوان یاقوت شست
ز کعبه بود نشانی دل جودا پیتم
بنا دوح بدم دل جوتم غم تو گشت
تا ده چشم براه تو مشط جانی

ز کوزه قطره جلد خسته حیات شود
مرا دو دیده زغم دخیل وقت شود
جو خضر سر که غمزد این اوقات
ایسر قید تو کی طایب غایت شود
که بهر چون تو بی و بر منوات شود
جوان حریف که ناکه زکات شود
که بکده ری بهر او خاک پایت شود

ای از روی جان دمن از گشت و کوبند
خار پستیز در قدم اهل دل میر
کرد غذا را دایره عینین کش
در زلف تو جمال کدر نیست شانه را
جوختی نشان ندانم زان قیامی که
جان شد ز رنگ و بوی نیم تازه ای
بیل گنبت و کونم دل سپرد سپر

بر عاشقان خسته در آرزو میسند
بر طالبان وصل در جنت و میسند
بر آفتاب سلسله مشکوب میسند
چندین دل شکسته بهر تار میسند
به خدا که تحت پستی بر میسند
روی قنق مبولش و دامن میسند
حاجی جو غم بادل خونم فرو میسند

اگر ناز و نوب چشم شوخت انجمن ماند
نخستین نمره گامدار گل بر پسته دوش
خط مشکین تو بر لب صف بودیت بنداری
مکن دور از رخ ای پاک این است خوش را
برین در که جو جادو کس زاده را افتد
کمی کایه سواره روی خود مالم برده

عجب که سبکس را در جهان بکده دین ماند
که ذوق آن مرا در سینه نمی روین ماند
که ناکه وقت رفتن با این در گین ماند
که ز رسم داغهای چون ترا بر آستین ماند
کی در خاطر من اندیشه روین ماند
که از جانم بزم تو کردی برچین ماند

اگر جلی برو جز قبله روی میجد

چون سواران سپه و جوان برانگیبرد
یاد آن شکل و شمایل جانی دل سوزد مرا
ماند نامش بر زبانم و ده خوش باشد
مشکل آباد آن شود در بدی کان ملک
دم بدم جو آن جو زیم کشد تنم
من که از یک روزه جو آن انجمن کم روت
مطرف کان شوخ را ند جانم صبر و دل

نخوام که بمانم هیچ یار من شیر کرد
جو اند و دل سوزن من تسکین نیابد
سواد دیده مردم تو بودی کی بود یار
بر از غری و دم خوش که بر آید ارم تو
از ان شیرش بان مرثیه اناورست سوزم
تقدیم که بر بدت جسدان خلعت دردی
از ان کم گشته در زین جانی کجا یابد

پناه دوت گزین سو سوار میگذرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماند
جو ارم مکرارید بر ره افتاده
قفا ده سک کویش بکده دهنم فکسید
کرم کید و پست بماندیم جان مرا
اگر شماره خیل سکان خویش کند

از ان شرمندگی ناخوش رویش بود
ماوی از جانهای مشتاقان سایه کن
مرکب جاکب سواری که شکلاست
نم نم بر زبانش کاه کاسه بکبر
وای بر یکی که ظالم پست
و ده چه باشد که ز خون بی گناست بکبر
وای جان من اگر سالی و مایه بکبر
از غیب افغان کنان چون ادوارست بکبر

که میترسم دلش زانده من اند و بکین کرد
چه حاصل زان که چون نمی گیر ای دل حسین کرد
که این ویرانه یکبار در مردم شمشیر کرد
بلب ناکه در سینه او شمشیر کرد
جوان بوی که خروم از وصال کنین کرد
سرکش لعل من از طرازا پستین کرد
نشانی کفری المثل کرد همه روی زمین کرد

ز روی لطف بسوی شما دکان گزید
خدای راعم حال من سیکته خورید
که پیش چشم من از جادو دل غیز ترید
کشان کشان ز پیشش سکار کاه برید
بحاکم سم سمند سوار من فکسید
مرا بهوم از خیل آن سکان شمشید

نکوده در دلقن جانی ماله جایی

در غم گزیم ارباب در غم خبرید

بگلکشت بهار از خاطر نداشتد
که در دلم زلفت جگر دم کرد پستانها
اکو قصودی ازادی از سر و قدت باشد
چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذ الله
در ایند هر که سینه ز در یاری و عجزاری
مخون زین بس بد برای مردم از کوی امانم
مکو جایی که نه کریم خویشم ربای ده

ز کلب روی تو خماره زوینکشتید
جو دام کین که از طره شمشاد کشتید
صبا بند از زبان سوس ازاد کشتید
ز کوی خود دری در روضه فزاد کشتید
در محنت سرای عاشقان خراب کشتید
که مشکلی عشق از حدت این کشتید
خلاص رخ دام افتاده از صبا کشتید

ای دل از علاقی خبر دند
سرکش کمان کوی ست ترا قوی مراد
پیش از این فقی بد نیکوان کوی
کودن مهر و ورستی عهدشان بهار
چون عهد در قیاسمه جان محبت
نقوس که کام دل تلکند از شرک باب
جای حدیث سبز حضان کوه که اهل ذوق

در دام زلف سلسله موهای سیدند
مقصود کسیت کعبه روا را که صدند
جان و دل بند اگر نیک اگر بدند
این شیوه بس که لاله عذار و سنی قدند
با پر من جو کل همه روح محبتند
سنگ نیست عاشق و دل عاشق خودند
بها ده کوشش بر سخنان مجددند

ترا هر که در بر جانب کلشن نه افتد
سرم دور از درت باریت بر کردن اگر نه
چنین که سپینه بقی تا که درون رود
چه حاصل که مرا از زخم پیکان سینه رود
خفاست می نازت آن ترک نه پیشه
بل نه جام بس در ده که عیشم شود پیره

که از شوق تو کل را جاک در دامن نه افتد
باید در میان این نام از کدن نه افتد
عجب دارم که صدرا سوله در زخم نه افتد
جو هر که بر توی زبان بر من روز نه افتد
که صد ده می کنم افغانی کال نه افتد
اگر عکس زلفت در می روشن نه افتد

با سوسنت آن ترکس جادو کن جایی

که اسو عجبین غم زیز و مرد افکن می افتد

میرسد باد صبا و زیار باد دم میدد
شا به کل منیب به از نقاب عجز روی
میکشاید ترکس مجوز چشم از خواب ناز
میشود در برده کل مردم بر غم عذاب
سوی پستان میروم که ز کوه آسمان
شکفته از آتش جان و ده ای من سکت دل
عز خود کو بیند جای صرف کردی در کن

ز آن سرمان هر دو خوش تر زیار میدد
نازی آن کل جنب زیار میدد
ششیده آن ترکس زیار میدد
محنت محرومی دید زیار میدد
باز آبران که بیای زیار میدد
چند از آن شمع فواشکار زیار میدد
چون کم بیش وی این کنت زیار میدد

خاست سر سقنه کوی شجری من رسید
با غنچه بو جاشد که دشمن هر حسیت
اسک جوین بر رخ زدم نشانی نیست
تبخ اورا داده اند آب زلال رسید
ز آسمان سر سگ بیداری که اید بر زمین
ای خوش آن ساعت که کنی شدم پیدار
عجو جای سر به چشم جهان بین یافتم

بر سمنه ناز ترک تذخوی من رسید
کر نه از صحرای آغزال مشکبوی من رسید
زانه در ششهای بنیای بروی من رسید
جان دیگر با فتم چون در کتوی من رسید
که در محنت بد و کان برسوی من رسید
ایکسان دیوانه تر و لیده موی من رسید
سر بخاری که کم اسب تو سوی من رسید

سرو من در سایه سبیل سمن پرورد
باغبان که میدان رخسار و خط ماند خجل
مایه کشش اسک غماز آمد از خوانه دل
هر کجا غم که سر بر زد خاک کشته
از پی کل کشت سترش لاله را در پی سون
قوت بخون غم بود در وادی سبیلی نوک

سره ز در کجا ز سترس پرورد
ز آن کل وریان که بر طوف حنمی
دشمن خود را چون جوشش من پرورد
عش تو از آب چشم من می پرورد
که درش دوران خون کوه کن می پرورد
و ده که مسکن طمعه زانغ و کن پرورد

کوشش کن وقت رجاى با که در وصف است

می که از د جان شیرین و سخن پرورد

شیم اگر چه در وصف خون است افند
چشم این زلف نکوست و مادر در عیش
نی که شمشاد از غنم نود در عجم
گذریده شد آشتیه بخون لال از آن
خون کوبید بکن صبر و با آرم ببند
شعله آه من این سان که ز گردون گذرد
جای این نوع که سر رشته بدیر است

راز سنان از برده بر وقت افند
هر چه افند از آن کشت کنون افند
که نه وقت من کم شد چون افند
پارهای حسکه آلوده بخون افند
چون کم صبر که آتش بدرون افند
عش را دم بدم تن بستون افند
آخالام بر بخیر چون افند

فستم باغ سرخسده امان من نبود
چون ابرو بهار بهر سو که پیستم
کش دول لاله امانک بی رخش
از حب عجب کاب لطافت می جکید
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کن
هر جا نمود جبهه تی بر سمن ناز
جای بکوی سمرجه ماندی ز دست باز

وان نوکشت غم خندان نبود
کان سر پیش دید که بر جان نبود
داع غمی نبود که بر جان نبود
چون خون دل جکید به امان نبود
کش طاقت شنیدن افغان من نبود
جانم ز رنگ سوخت که جانان من نبود
من چون کم که محبت بفرمان من نبود

اشکم از دیده جوی آن رخ گلگون کد
خوکیا غم و اندیشه بلی بند
فاندم از استیجگر کون جگر بی چون
در درون مایه غم کرد و از خانه نشد
بدن شود گرم ز رخسار تو منجا که پس
بجبال در دانه آن تو که یم چه عجب

لاله بر دماز خاک و از آن خوکی کد
دانه است که از دیده بخوکی کد
گاه ماند بدرون گاه ز بر خوکی کد
وز درون سینه اندوه بد خوکی کد
خوکی نخت ز جبین بر گردون کد
که ز نوک مرده ام لولوی کنون کد

خونبا چست جوان غم که شد جامی

قطره می که ترا زلب میسون میکند

میل خم ابروی تو ام پشت و تو ناگرد
از موی میان تو جداست که گم ناگرد
ما دیده غم دیده من استک و ما دم
دوران زکل لای من چشت سر خم
جانی ز لب داشت تم و ام بگردن
تا شد بقا پس و وقت ناز تو بایل
جامی که شد از سنگ پستم بر تو ناگوی

در چشم جو ماه نو کمشت ناگرد
نشان تن در جو من از موی جدا گرد
ان کرد که با خانه تن پس بیل ناگرد
بسن خانه عشرت که دین دیر بنا گرد
از گردان تیغ تو آن وام ادا گرد
کل اطلال نیروزه ز رفت فاکرد
مرعیت که از بر تن کل امک ناگرد

جز یک سرکش من می در کاب کد
نوا از خانه زین جانکرده که میون
کجونه لذت تیغش کشم که در قفس
من از تصور نایدیشش می بریم
خواب شیوه آن بد خوئی بدیشم
باد بهر جویان جو مجلس اراید
اگر بر تبه جامی بشیر جام رسد

کر شمع بر به و جولان ساقاب کد
مزار خانه صبه و خرد خراب کد
ز حق تشنه گذر تیر زراب کد
نمود بایه اگر روی در قباب کد
که کاه غمزه و که ناز و که عجب کد
نخست ز آتش غیرت دم کباب کد
بکا بد و لبش تو به از شراب کد

در داکه عشق یار بد یو انکی کشید
ایزدو شمع چین وی از وقت در دل
ای من غلام جنت آن زند با کجا ز
نشد جبر بجا طویرانه کج عشق
چاکل درون پاک صغیری که عافیت
سر کس بکوی عاشق از خان و مان کد

خط جنون فستر فز انکی کشید
بر مارقم غضب پروانکی کشید
کو در دوداع عشق بمر داککی کشید
معمور خاطری که بویر انکی کشید
زین شیوه کار قطره بدرد انکی کشید
با او چپ رخت بهی انکی کشید

جای در آشنایی و یاری نمود سپه
یکی کانی که در آن گوی کداری دارید
ناگهان که سوختن ماه کداری کنید
سر بر قطعه تمامی مرا عرصه دهید
هر دم سوی عدم جان مرا بستانید
تن فرسوده من بر سرش نشینید
بعد مرگ از من محروم می باید کنید
جز یکی هم و حسرت ندید از کل من
مانع خلد از شودم جای سوزم باند
رفت آغشته بخون حامیان کوی کج

جدا کنه طبع دوست به بیکجانی کشید
این چنین در غم و اندوه مرا کند آید
بر شما با در از حالت مایا آید
بیک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
با دکاری بیکان در او بسیارید
چه شود یک جز و خاشاک در آنجا آید
شکر از آنکه نه محروم ازین دید آید
هر چه تا روز ابد بر سر عالم کارید
بر شما رسک که در سایه آن دیو آید
شاید از بر سرش از دیده و دل خون آید

ترا جو مشک تراز برک یا بخشنید
اگر در آب قد عکس است و عارض تو
زبان و وصل جان بخورم که کرم صبار
مریض عشق بگوی تو تا بخار نشد
اگر چه عرقه چون رفت عاقبت خاک
ز شوق لعل است چایست و دل کرم
بزم کل جوهر این نظم جلیه را

چه فتنه که بی تاراج عقل و دین خیزد
بهر زمین که رسد سرو و یاسین خیزد
سپاه مهر نشانم در خفت کین خیزد
ز ضعف تن شوانست که زین خیزد
جولاله و آغ جفتای تو بر چن خیزد
تنی که در تن محسوس و راز اکین خیزد
ز سلطان همه کلمات آفرین خیزد

و که آن ترک بر پی یکم را دیوانه کرد
هر مسلمان که شکل آن مت بدگشید
آن که هر جا قطعه سیل و بجزن خواندی
این هم پستی و پستی نه حد باد بود

آشنا ناگشته از عقل و خود بیکانه کرد
نشت بر رخسار و مسجد روی در تخته کرد
چون شنید احوال امارت آن افسانه کرد
با حریفان هر چه کرد آن ترک پیش کرد

عشق کج آمد دل ز خال و مان ویرانه
جان نشو و عارض و خاشاک فرود آمد بتن
جاسیبا دردی در دلمای باش خورش

آنجان کجی بکجاست نعل درین بران کرد
مرغ را بایلستی فواید و دانه کرد
چون تر است و عشق این باد و دریا کرد

پیش تو جانم تو انم کرد
می تو انم نه خویش قطع امید
لی تو کنم که صبر پیش کنم
خودم کرم کن بوسه موعود
سوقم ز آتش تن نهان و سوز
سرفرواندم قد ترا و ز شرم
جای از من بکشت و صبر بجوی

وز تو خواست تو انم کرد
وز تو قطع غمی تو انم کرد
کفتم اما سبب تو انم کرد
که تشنه صابم تو انم کرد
آسکا را سبب تو انم کرد
سهر با لایب تو انم کرد
که من اینها بخت تو انم کرد

جادی به نماند سلی پدی کند
دانی براده بادیه پند در ای صیت
نماند طبع جگر آن مریض را
آزار سازد پیر فغان خلعت قبول
صاحب دل کاست که بر زانم آن
دلایت نند وصل جو جان از غم خیزد
جای جو پست کار تو غیر از جفا کشی

باید ز شمع فائده ما ابتدا کند
مگر کشتگان فاعله جوراندی کند
کز خون دیده شربت و از غم عذی کند
کز دوش شمع شهر طراز روی کند
میانه جنبیت رندان بکن کند
تا ج همیشه سود و بیع و شری کند
باری خفای آنکه کشیدن گری کند

آن قوم که هر چه رام سر گوی بستانند
هر چه که هر گز می و میجانبانند
خوش حال شیدان فخر آن که گزینی
ز پیشان که ترا و پست گرفتند بجان

تا سر نهاده بر است نشینند
همواره ز شوق لب بکون می بینند
رفتند و ازین داغ جگر سوزن نشینند
ترسم که ازین مس خدایت پرستند

آنجا که می رسد لب او کند نوش
چنان که در جگرش باشد آتش
دل با جگرش در جگرش
جایی که خیال لیلی نه بیندش

نی مای و سوی و نوره مت می کشد
پیمان زهد در سپهر پیمان کشد
او مرغ زیر گشت هر دانه کشد
مجنون صفت عاشقی افسانه کشد

و ز تکیه گوشش سوی او جاست نم کرد
هرگز آن بد خو که در جاک را می کشد
کی تواند صبر از و پسالی که مانی می کشد
یال مانی شد سودای بی تم کشد
خورد و صد زخم بلا بر جان و است کشد
آه که من از قمار بر کس کای می کشد
کرچه از وی نامه احسانی نمی کشد

و که آن سلطان عظمویان کجاست نم کرد
بهر با بوی برایش سالها بود خاک
دل که میزد و لایب صبر از ماه رویش
هر که باروی جزو گشت از که ایمان درش
کیت عاشق بیدی که تیر بار آتش
بر در و دیوار خود کما داشت سیاه روی
مردم که برده شد جامی حسن بی است رو

خویش بستاند از راهی و از این زمین آید
بلا که ندی ایند ز بالا راست است آری
کمی کاید پیش خندان خوش خلقی شده
جواز تو سن سح ای می فرو و چشم مشق پا
بهر ماوک که سوی بی دلان اندازی از غره
نهایی با تو از می داشتیم اکنون که جسته شد
ز بخوابی شبهای حسن که به جان جان

مرا تیر بلای بر نیاید و هم کین آید
بلا جان من اینک از ان لای زمین آید
معاف اند که از نگاه بر این کین آید
در بیاید مرا کانی نازک بر کین آید
مرا صد خشت در جان صد حل در کار آید
جه می آید رفیق رویه بد بخت آید
جه خوش باشد که این روز را خواب پس آید

ساتی باب که میگرد رافق باب شد
در دوشه شراب باب که جان دل خود
از ناله جگرش بر که کف نیست غیر باد

پر کن قند که دور شده کباب شد
در بزم غم برانش خردان باب شد
از که جام عیشش تی چون باب شد

عری عای جا و جلال تو کشته ایم
هر راف و رخ عاریست نباید گشت
هر خانه طرب که بنا کرد مدیعی
جایی که گوش شاه رساندن نه حدت

جو در شبگون لایق گشت شب و نایب
ز بس خون چرین ریختن آن ترک جاش
مرا زای دیده خون لایق جدا گشتش
خجاست که کوی بر دل داشت و از غم گشت
شدم چون لاله بر کبر جاده ای شام کلایک
جغای که بر پند از تو من و از تو کله کاش
خدا را چون بزم عیشش نشستی بگو کعبه

عاشق بستاند بر تو پیکان فرو خورد
بیم کن که جیب جود می خورم
بند و دود و نغمه سمه تو تو کرد
سازی عقی بد امن از ان همه یک جیب
خواهم جویم شمشاد جسته سار شد
باشد عقی لعل شده سنگ باره
شبهای جود بر رخ جامی مندر شد

کر ز یار از زلف بر تو پیش روی خود کشد
من ز سر کوی تو ترا شیدم ز بی شکلی
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت جلیتی

منت خدا را که همه تنها شد
وقت طلوع که کوه قیامت شد
سیلاب غم رسید و بیکد شد
که خود ز لطف نظم تو در خوش شد

و لم زان کل عیت رانده و قید خون آید
بخاری که سران کوی آید بوی خون آید
که شد آب از لطف و تاب درون آن آید
صدای لاله ها اکنون ز کوه بی ستون آید
ز بس گردیده تری تو شام لاله کون آید
تو خود لطفی ز سر تا پای جیف از نو خون آید
طغیسل دیگران چاره جای هم درون آید

مانند یک شنه که باران فرو خورد
تا کی پیکر بلغم بحران فرو خورد
خونای که از لب خندان فرو خورد
ز ان رشتگیات که دایمان فرو خورد
از بر که خانه نام غم در شان فرو خورد
زان خون که اعتلال لب کان فرو خورد
خونی که روز وصل تو بهمان فرو خورد

جمله دما را بدام آرزوی خود کشد
که سوار منم جوکان ز کوی خود کشد
بقدرت غم خون جوکان ز کوی خود کشد

عشق بازی خنجر شد میکنم دلم را بستان
چون تو میخوایم دلی از نسبت لیک آسای
چون هر اچی پر براند نشسته اعلت زنی
لیست و بوند از سخن جای که طوطی این

شبه چون دل ز تاب نیست بسوزد
جان از سوز دل شد قالم کرم
لبت است ایشان لعلی که سر سکا
بروز بجز از آن سوزم که باشد
هر خاکسرم از رهش ای باد
رفیق خام ست از شکلی دور
جو بر جاع شود سوز غلاب

جست من ز جا رفته و شور از زمانه برخیزد
جویر جو رنبد بر کان زنده باش
شان من بخیا لسان او کم باد
زلفت خونم لبم که نم رود بال
بود بهانه منع نظاره برقع زلف
اثر نماند ز من زان شبست شعله آه
کان مبر که جو کرد و وجود جای خاک

بر کجشان تو خون ابل عالم بختند
صد نه از آن صورت اندر قاب جز حال
هر چه در عالم است عین عینا بدست

نقش ندان کاه تصویر لب و دندان تو
فی لب میکنم تو بستان شراب لعل را
سینه ریشان فراق از خاک بایت حسد
از دل غابی جسان روید کجا حسد می

دی که بود آن کافر کشش که ترکش بسته بود
یکدل اندر بر نه بینم مردم نظاره
خرمین تقوی و صبر اهل دل کجاست
رشته بود از رنگ جانها میسر خط
او که شست از ما و ما ندیم حیران کجاست
دید جای کجاست آن شکل شتر آشوب فود

دلم میل کی سر پیچ کرد
اگر جسته رتی کردن حد برد
دل من زان دمان رود رعد
صراجه با وجود لعلش از نه
حرم استانش دید زاهد
دلم خوش بود با بیماری خویش
حرم استانش دید زاهد
نقوای عدم ز دمیسه جانی

هر شبی که حرم سدره راه و شکر کند
شد ریشان کاز من از فک کان بدین
شد شش زایب تار و پود و پیرنگار

در دمان نخبه تر غنچه شبنم رخسار
از قدح خورند و از شرکان جامه رخسار
خسک دارویی که بر بالای می رخسار
چون درمان ویرانه تخم بخت و غم رخسار

تر تر کان در کان ابرو است
کشت نه آن ابرو کان از تر تر کان بود
ز انقی کز نعل سیم باد و جاس بسته بود
شاخ بر چنان ترش که برنگ ترش بسته بود
مرکب او شد و مارا با کی است بسته بود
اکت روزی چند از سودای جان بسته بود

که در جوش غایت کوتی کرد
بحمد الله که تنها بار می کرد
جو جان دانست غم سمری کرد
دل پر داشت بر ساغوتی کرد
سواي خنده کرد و لبای کرد
از آن لب ذوق میل نه کرد
سواي خنده کرد و لبای کرد
جو سودای بیتان خرمی کرد

شاخ طوی بر حرم وادی عین کعب
مهر مانع که که اکنون فکر کا زمین کند
کاش که کعبه که ترتیب پراسن کند

شوی نماز و کرشمه عیار و در چه هم
آن نبلاست نه لپست که از زلفه
محنت بود چاشنی شربت شوق
تا بر آه طلبت نی قدما نشسته اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید

عیدت و جن کل هر گنجی که آن بروی ما بخود
خلق شده در جنت و جود هر سو که ما عید گو
تا چند خون دل خورم که ساقی جان برویم
هر کس بکشد خلوتی با بطری در عیش شری
نی روی آن سر و روان ز هر کس کلش گران
جن کل در آیم پس من یارب که رفت که کن
جامی نه انداختی سر می کوغم بر آساید بی

کز پیر منت بوی بطف کشتن آید
بر آن اندام ناز که چون پسندم بار پیر من
بخت تشنه آب زندگی وانی به خوش باشد
چون مرا استخوانم شد ز یکان تو روز نه
کن خورشید من از تنع نجم خاک ز خود
و ثابت عجز عارض کل رب زین خط نهر
چون بس دولت جای خاک آستان شد

مر که خواهم سوسن آن ترک شکر که در
کاشن جان بکشد از تن که مکره باد

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد
که خواهم سختی حال گرفتار از خدای
که بر روی زلف و خاک را نت ملک
بر رخ جامی بودی و بیت از دوری

ما بر سر زمین گردیده اس که کوان آید
بشی جامی که آب ایدم آن ماه رو بکین
خدا را ای فسون کرد و سحر که ده چاو
اگر گردون هم سجد غم مجنون و در من
نوا می سازد عشرت بزم خمر و را بودن
خرامان میرد و ز شوق خواهم سینه شکاف
مرج ارجانی خاک درت آوارگی جوید

پیکه سیم که آن مهر بان من شود
استخوانی شعله از لای و استخوان
اغش جولان کمان کان شمسوار آمد برو
آتش اکل در من ای و سدا یا بزم سوز
ز این لب شیرین حکیم یک سخن گزینم
که رسک خود خاندن آن آیدم دم سکار
گمش جامی سا بوس کانت کی رسد

تعه لعل تو از جوهر جان خسته اند
مرطافت که نهان بود بر رده غیب
مرجه بضعه اندیشه کشد کلک خیال

کام مرسته در آن قهقهه نازناخته اند
هم در صورت خوب تو عیان ساخته اند
نخل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند

کشت باد بران بر من که سوی چمن
بدامن سخن چوب غنچه طیب آورد
بلاست سحر نوا و حبیب میداند
که این با بر من همه رقیب آورد
طین عشق چه بویم که بخت نیر و ما
ز صفت زل از دوه و صفت آورد
بهر زده در دهن خویش داد و در چوب طیب
کسی که بر سر بهار دل طیب آورد
غیب سحر تو جانی داشت دست زری
جز آنکه پیش تو این کفر غیب آورد

شب دل سوخته ای سحر در د کشید
صبح بشنید هماندم نفس سر کشید
من و جام می و شکر گرم پر مینان
که بجانم مرا صحت آن سر کشید
دارم از دست غلبی که جو من کردم
در راه او چه دامن ازین سر کشید
ماه در خطه شو از رشک تو و فیاض کجاست
که در رشید خط غایب برود کشید
روز باز از رخ خوب تو چون بید فلک
رقم حسن چرا بر شب سر کشید
قره خواجه که کند قصه بجان خیر
کیس همه جد دل خون رخ سر کشید
حاجا میاد بسم و در دهن اندر عشق
که شد موره انکار که نه این سر کشید

حال کویش را بس از کشتن خنجر کل کشید
خانه سازید و جانم را در و منر کل کشید
چون بریزد خون من این بیت که بعد قتل
گاه کانی نیست خنجر با نکل کشید
حیف باشد خون من در گردش بهر خدا
پیش از اندم گوشت خنجر را بس کشید
تن اگر بمیرد بر سر میاریدم طیب
ای عزیزان کاترین بهشت فکر کشید
من ندارم طاقت دیدار و او تاب نظر
پیش رویش رده بهر خدا ایا کل کشید
بمست پیش ابل دل دردی زنی دردی
چند تیر و دوی دردی حاصل کشید
چند در دهن شد جانی کشت و کوئی عمل
ای حریفان باز بشو که کجایه لا یقول کشید

بهره جگر سوز که از پینه بر آید
دود است کرد و بوی کباب حکم آید
نزدیک آمدن رسم از بس کطبت دل
چون شکل تو از دورم در نظر آید

بهر سر روی من از ره دیگر گذره
آه از این شوخ که بر سر سر است که آدم
تا نه بستم رخ آتش روان نرگد ره
ناگهان که که رشک سوی من رفت روزی
آب حکیم همه بر سر و دست و سر گذره
در منی چون هوا کشید او که بر سر
ظافه غنچه که آن به ز برابر گذره
همه شینا نفسی پیش نظر جایل شو
من آوردم که کعبه از سر من در گذره
او بکفت تن که جای زین خود گذره

راستان بل بدایت دلی کند
باجی زان همه نظر ره آن روی کند
کا تو مانند بید و اید به چینی کند
غیر ما را کمن آینه بی غارت دین
خوش نویسان مثل کفتم از سوی کند
چون خطه تو نازک نتواند نوشت
باشد این کاسه سفال بیکان کوی کند
چون شوم خاک سرم بر سر کوشش فکند
سالمه که در دین راه بکت و بوی کند
سا لکان بی کشش دوست بجای نرشد
سر بجانم ل او روی من آن سوی کند
من که قبله جو با خاک بر دهم زینار
بلبلان حید حدیث کل خود روی کند
وصف آن روی جو کل که بکشت جان

خو خوار آن شوخ پس که بهر کشتن جان ده
جان نخواست از لب کشیده را و آنکه بخون مان ده
باشد سمند خویش را روزی بران جان ده
خاکم پس از فرسودگی ریزید و میدان ده
و اندم که دور ما رسد خونه بهمان ده
جانم فدای ساقی کو اسکا را می خورد
آن شوخ کل شود در غنچه خدا ده
کر سیه بر خارا کند آن کلندار غلب
کامش جان در بر کشد که بوسه بکشد ده
میر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد دل
چون دست نه وصل و دور از قیامت ده
آن که عاشق خویش را با غم بجان ده
کر دی شد از ریش زبانی در حجام ده

نوید مقدم کل سوی غنچه لیب آورد
سحر نیم صبا تر ده حب آورد
بدین شربت دولت که غنچه لیب آورد
بعد نیست که صد جان بفرده بشتا

من بنده روی تو که هر بار که بینم
با خون جگر چو کدو دیدم
بگذردم غم بر تنم
چو بستم دعا تو کم جان گشت
خدا ناله مکن کار و گرجای این بس

در چشم من از بار درخت بر آید
زان روز نه گریه خیال تو در آید
در پای تو زان پیش که غم بر آید
کاری که بدست من در پیش بر آید
باشد که ز صد ناله بیگ کارگر آید

بازم کیند شوق بسوی تو میکشد
دل کو دو اسبه از غم جان منی میکشد
روی تو نیست از کل کور نشه باغبان
تخت چه بر زمانه نهد دل بخور کن
از جد حلقه حلقه سبیل مرا چه سود
بس پر خرقه پوش که در دوزل تو
اشقه بلبلیست جدا از بهار و باغ

خاطر خجسته یک کوی تو میکشد
عشقش غم گرفته بسوی تو میکشد
چندین جنب خای بسوی تو میکشد
بگشاید زیندگی خوی تو میکشد
چون خاطر حلقه سوی تو میکشد
از سر نهاده ز به بسوی تو میکشد
جای که ناله بی کل روی تو میکشد

کدام سر که برین پستانه خاک نشد
کدام پر من ناز و دوست شا به کل
بسات حسن جزا کی رسد تیلی را
بحرم عشق مرا غم نزار بار نبوست
خواری پاک دل شو که مست دوق شوی
گذشت ناله از جان و غم با کدشت
رفت بی رویت شبی که جای

کدام دل که تنگ غمت پنا نشد
که در سوای تو چون غم خاک نشد
که حرف نه توانش نقش لوح خاک نشد
عجزه انکه تخم سموز باک نشد
که آب با ده لشد تا خورای پاک نشد
سموز لک نشی از جان درد پاک نشد
سر سگ تا سگ و آه تا سگ نشد

مر شب از زلف تو حال من بر میان بود
که چو نتواند ز جیبید سر و چو

مردم از نسل تو چشم کو مر فشان تر بود
رفت از شاخ فی در آب لزان تر بود

یکم یکم بپوش خواهی بدوش نام آید
جاده چرخه خور زیر بار عشق تو
مهرت اندر جان جان دل اندر بر نهان
ز انزل پسر من من سود خرقه تم
ببل خنجران لوصف کل مر آید در جن

هر جکت جان منی که اسان تر بود
سر کرا بر من صبر با جگر ان تر بود
کردم و زین نیز خجسته که تنان تر بود
کردم یک درم از آب ترکان تر بود
کنه جانی که خواند مر که خوشتر ان تر بود

آن سرودی تبسم سلام قیام کرد
جای باب خواستش جان منم جو او
یکدم مکر و دلفریز تمام میکشد
نودم جو خاک بر سر راشن کی حقیر
دل رفت و جانم از بی سرور و ان او
شکر خدا که از سنگین خنده سخی گشت
جای بوصف ان لب لعل شکر کن

شرط وفای تو تبسم نقد تمام کرد
دست ادب سینه نهاد و قیام کرد
ذوق سپاسم او بدل و جان تمام کرد
خاک خجسته از کرم جنت تمام کرد
از پیش من چه بد که شستن تمام کرد
شیرین لبش بجام من تنگ تمام کرد
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

چون دیدار تن رک جان آه دل آید نشد
نی رخ جانان تماشا چنان لطف آید نشد
بس که چشم بخت از جودت باران نشد
شد نکار از رشت حاسد راول و جان نشد
کلمنی از جانب محراب امید است لب
تا ز جسد شکو پیش دوزخ بستی ثواب

چنگ افشار و سواجون تا کوی پسته شد
اب روی این گل باغ آن گل کوی پسته شد
عاقبت از لوح دل تو صوری پسته شد
زخم تیغ من ریش من پسته شد
تا نمودن آن دو بر ویل دل پسته شد
بر رخ جامی در اقبال و دولت پسته شد

دل با خیال ان آب میگون نیست شد
نشان کج صبر شستن جن که یار
از طرف جان ناله ببل پسته شد

ای غافلان کناره که دیوانه پست شد
بر خاست باز و قه اهل پست شد
مسکین مکر به ام کبی پست شد

اینست نمودن یکسرخ خود در نیاید
بیکر دول بکند و پاش ز بود خویش
از تاج سلطنت سر ما گزیند بلبند
چای شکست شیشه لغوی و کاراو

من پست پرست گشتم و او خود پرست شد
چون شکست عاقبت سر پرست شد
این سر زیر پای تو چون خاک پست شد
در عاشقی در پست همه زان شکست شد

اسوی چشم تو دل شیران دین برد
کردن ز ناک مهر تو خوشنده آخری
و اعطای که وصف خلد سبی کوشم و دست
نه سینه جرحه بصد ساله ز بدگست
تا بم بول ز بحد دست روی چشما
آتش سبوت جرح زنده برق آه من
جای خیال خال تو با خود خاک برد

آمو که دید که دل شیران چنین برد
مهر پا ره دل که آه چنین جرح برد
سرسخت که نام می انگبین برد
گشتم قصه را ز اهل خلوت نشین برد
ترسم که خاک بای تو ام از حسین برد
کر نیم جرحه زین جگر آتشین برد
چون مودانه یافت بریز زمین برد

چست میدان صدای جنگ و غوغا
پشت در افروز کان و قنای
آه این مطرب که از یک نغمه اش
حای ز اهل سپاه و هم خیال
مست بی صورت خباب فدایت
در با حسن بلی جلوه کرد
پیش روی خود ز غدا پرست
در حقیقت خود بخود میا عشق
عکس ساقی دید جان را فدا

انت حسبی انت کافی یا دودود
ورنه عالم را گرفت این سرود
آه در رفقت در است وجود
جان عارف عاقبت بحر شهود
لیک در صورت خود را نمود
صبر و آرام از دل محزون بود
صد در غم بر رخ و امتح شود
و امتح محزون ز نای نبود
چون صراحی پیش جام اند خود

مانوا آن که حدیث جوئی میکند

پیش جان قصه فرسوده میگوید

من نام که کسی پیش تو گوید خشم
عذ لیان ز سر سر و پا و آلبند
بکشند خفا طبع من جز تو هر جا که کل
کوه عینای ترا بیکم از پیش صبر
با تو مارک بدن آنگاه که ز کل ما و کند
سوز جامی شد ای شمع منور ز روشن

بهرت یکین دل من نمی میکویید
ذکر بالای لود در جانی میکویید
سخن عشو که می عذر زنی میکویید
منم امر و زاکر کوه کنی میکویید
پیش یوسف سخن سر منی میکویید
کرجه آن قصه بهر انجی میکویید

مانوا آنکس که ز من جان میگوید
پیکس سر دیانت بحیثیت نشانت
بر سر خاک تشدید آن تو مر لاله جدا
شمع را شعله زد و بد نال بس که سوز
وصف رخسار تو دست اگر جانی
من نیام تو خوشتم ذکر زبان و بخیر
گفت جانی اران عجب شکر سیرت

چشم آید که حدیث جوئی میکند
هر کسی بهر دل خود سخن میگوید
شرح واع دل خویش نمی میکویید
حال بروانه بهر انجی میکویید
بلای قصه سر و دوش میگوید
کش جویش بهر دم روی میگوید
که ز شوق لب شیرین نمی میکویید

دوش خشم من خواب و دوشم سید ارباب
دیدمش در خواب چون پدید آمد بخت ازکی
نعل او دهنم باری که شکر بارگشت
لذت پیشانی کش راود جان بماند
و که زفت را غم در خواب با من گشت
روز در چشمش تره مست بی رخسار او
خواب خوشنادت خلایق دید چون می گشتا

شب همه شب من در غم خیال بار بود
این قدر زین بخت حجاب الوده هم یار بود
در برابر جسم من از گریه کوه بار بود
الده اندام جالبی شکر کش ربود
که چه کار من همه شب تا محرم کردار بود
ای چشمش آن نسی که چشم من بر آن رخسار بود
دیدم شب بجه عری بر آن سید اربود

شده خیال آن خطا ز دل و آن روح شماند

دود زود از خانه بیرون رفت کیل آتش ماند

بهرار باب دل دوستی پستان خوش
بسیار زیاده که سر بر سر بر سر
آبجه بایتی را در دل دران کرکشان
بیک در رفتار خوش نال نالیت که کشان
ذوق یار ساده و جام می عشق
دولت عشق تو باقی با در کز نیشش عابد

چرخ بسته بر غم سفر جانان بر دل
ندارد و بچرخ تنایب و ادع او بگویند
مندان ماه کو محل که میگویند ابل دل
جو که هم بر گرفت ران دل سل با کرد
ز سینه با خیالش رفت جان آری که
من تبدیل جواز شوق خط و رسا را بگویم
نداند خبر رفان جای با در جرس کوی

وصفت نیابت دل خیال تو جان سپرد
باری که بک کرد بدامن رخ زار است
لا غنم جانک جوجک ابرو دل است
عاشق بناده جان کف ابد پیش تو
می چون خودم که دوش جوسایست من
که جام سحوی ز دل گرم من که حجت
جای که کند پسته بناخن سبب جود

ایم خول لب مل نودل خول خور

شیر شرم که بودی شرم در کم خواست
جز کل حسرت نیار در بار باغ امید
دل برست از رخ شمشیر بار و زلفی
سپل اشک در می از دجشم آن ماه رو
یکشده دم زمین در خود از خیم خور
خور تو خور دل جایی آید سخی

فردا که دوست کشته خود اندی کند
شده دوست قبله ما کو امام ستر
بسر سال خود که چون طفل خود پال
حاشا که من لباس ملالت کشم بدوش
سکین فیت بیکه انکا رحمت
تو در میان سحر نه چه ست او
جای میر در غم مایری که بهر او

جو مای آب تشنه لب اندر لب
خون سکر چکید جود امان خود فرود
برتن رنگی که مست فرامیستوان شد
در ویش خدنی که توانست شش بر
دور از لب تو جام می لاله کون سپرد
که می جو جام انقبیس سر دمن فمرد
حرفی که جوفای تو از دل می ستر

انگبین شنان خورشید در دل او خور

از نیمه در دور لعل با ده لعل خور
خار شرم کاغ که اب از ایش کلون خور
بجوان بدل که ز رخ اندر شمشیر خور
کر چه شب سحر آن بر او کردون خور
تشنه کوی دم آنی ز جوی خور
سنگ کز لیلی پسد بر جام خور

خیزد خاک و بار در جان می
تا در نماز خویش بافتی کند
در مکت تولد حجت جی کند
که عشم از بلا من طاعت روی کند
با او بگو که دیده جان را جلی کند
هم خود است گوید و هم خود می کند
کر صد هزار بار پیری می کند

مان پشتر که میکده از ما بسته شود
بر کس سبزه هر چه توان رسیده خست
خوش مصیبت میکده یکس خراج صبر
کما گفت شمشیر زبان بلوغ شد
توان علاج عشق تو که خود طیب را
زان پس کما که گوید از غم سینه کوفت
جانی پس است نظم تو که زانکه گوش جف

دوستستان باز هم عجب کاری

مپسند جام را که ز صبا بسته شود
زان غم مخور که خانه ز کالایست نه شود
میکند که بر کند آنجا بسته شود
تا یک دور روز شهر ز غوغایست نه شود
صد بار حجت می او بسته شود
کی تا بخشش را من صحایست نه شود
از کو شوار عمت شریاست نه شود

دل بدم زلف خونخواری فتاد

دل بدم زلف خونخواری فتاد

جان رسید از تن بگویش امید
بلا خواهم ز اید عاقبت
در سیرم وصل خرم سدر
عقل شد منتون شکیب طره اش
چشم پوشیدم ز خشن قدم بچوب
عمره جانم وفا ورزید و مهر

از قفس مرغی بکجاری قناد
سر تنای را سریداری قناد
و امن کل در کتب خارجی قناد
ساده در دام طرب براری قناد
نخستین راجت بیداری قناد
کارش حسره با فغا کار قناد

جان از ان لبها حکایت میکند
هر که بگوید حدیث سلیس
از زینت لبان نمیکند پیوسته
چشم شوخت نمیکند تنج جبین
دور از ان لب جان نمی بالان فی
زان لب سخن شکر مانده جدا
قتل جامی ای حاجت زخم من

طوطی از شکر روایت میکند
ز لب نوشین کجایت میکند
حایت بار عاقبت میکند
لعل جان بخش حایت میکند
شنو از فی جون حکایت میکند
از جدا لبها حکایت میکند
عمره او را حکایت میکند

کرمانند غم لب با من خندان که بود
ای نیک گوی ز به از من سر و سامان خوی
امشب افغانم ز جرح از بکدر و بند و زار
خند سوز جان من ده کاتر دل ساخت
گر شد ایامم بفرز زلف شبنم شل
عاجز آمد آوار در دو دم یک طبع
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش

شد مرا از شوق لبش که صید خندان که بود
خاک شد در راه خواب من سر و سامان که بود
چون ز ضعف تن نهادن فوت افغان که بود
یاد کاری تیر او در سینه هر مکان که بود
ظلمت این کفر به از نور آمل بیان که بود
گرچه کرد از مرتعت تدبیر به درمان که بود
عاقبت شد اینجا رآن اتس همان که بود

شب ز غمت بر که دلم زار نباله

از ناله زارم در و دیو لباله

لی دی تو ناله دل از زین سینه صد کپ
اه از دل سخت تو که مگر بکنی کوش
افغان دلم ای ازل طره شرب کبک
که کوه کن از عشق ناله غب مت
بر قصر طرب فخته چه انگای از نت
جامی کن از یار فغان که بستی کرد

یار رنت از خرم و در دل خار خازانه
روی کرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
که بر بکشتن زعفران شادان شستم
کرد رخا رخس خطت ای که چون زلف را
سر و من بکشت بر طاف خندان نشان
ذوق منم پیوسته محو شد کی دوست را
دور از ان لبای میگویند جامی رخام

بر کج صد و ان حسرت یاد کاراوه
کز هم هر کج نشان بر رفته اراوه
عبد و چشمه بر آه اسف راوه
غیر افشان گشت کردی بر عذر اراوه
شاخ گل با ن لطافت شرمسار اراوه
زخم میکان پس که در جان فکراوه
راحت می رفت و نشویش خاراوه

دل تبت را بلباست میگوید
هر که دید به شد غار و روت
فرد خود بی تو هر که گفتم
لب تو خط فود و میگوید
تیر من گشت دولت جیفست
قل من کار است میگویم
مست هر موز زلف او می

کج میگویم راست میگوید
دیدم را تو تیا هست میگوید
در دوتوبی و راست میگوید
لب من جانغرا است میگوید
انچه در دل مرا است میگوید
قل تو عار راست میگوید
جامی این عار است میگوید

تاکی از جگر تو با غم غمشین خواهم بود

با سرش کرم و آتشین خواهم بود

چهای تو همه با خوش خواب عاشق میکن
نیخوای که فردا دست کس در دست میند
مگر چون مردم چشم من از چشم منت میند
ز بس پرواز جان عاشقان بر منت میند
که خود را گشته پیش غم صند
اگر دیده در بر لب تیرم گدازد منت میند
چون بود ز سر که آتش کسوی زور میند

رمن از خوی تو هر چند که بیدار بود
چون رخ خوب تو منم همه از یاد بود
گره از طره شکیبش پیش صبا
غم صند شده میند که بر یاد بود
تا یکی عاشق لبسته با امید صبا
شادمان سوی دست اید و نماند بود
نقش شیرین رود از شک و لیکن
که خیال بر خشن از خاطر فرما و رود
خاک با دامن درین آن سپهر روان
که گرفتاری من میند و اراد بود
چو بویانم جانگداز مرغ دم
خندانان منت که در منزل آباد بود
دل بمان غم خوریز گشت جای را
مرغ را چون اجل اید سوسو بجا رود

نخت ز غایب خط که افتاب کشید
خفت ز سبیل تر بر لبش کشید
مصور از دل ابروی دلگشی تو خواب کشید
زمکتاب بلالی ایضا کشید
سک تو خواست برای قلاعه عقد کرد
برشته ز غم چشم در خوش خواب کشید
بلاس میکده زاپ زو دل شین است
بساط دلق بیایم شتاب کشید
شبی خیال تو در آغوشن ز ناله گشت
کین دو دیده نه دانم چون کشید
ز خواب ناز جو بکشد دیده در گشت
چو ناز که از آن چشمم خواب کشید
زور در جغد ابدیت ناله در گشت
که در فراق تو جانی بکسی غذا کشید

ز خاکم جو خیز کبیری براید
ز سر شاخ برک و فای براید

تا تو باشی بخان ما بحسب تو ایسم بود
تو خریف دیگران از منت جابه دان
بعد ازین مر جا که باشی در کین خواب بود
در کمان برویت بیدن من کین نظر
کرد آن خرمین که ای خسته خرمین بود
سبیل زلف تو چون کل ندر من میند
ایستاده نقد جان در استین خرمین بود
تا قدم برین فی برات نیت غم ما
از تو دایم بادل اندو مینم خواب بود
چون تو از اندوه ماست دمی خور غم زانکه ما
ما بکوی غم جو جایی بر زمین خواب بود
ای تشنه بر لب عطیش جلعی تابک

چون غمچه دلم تبه غشته بخون شد
تا دامن آن نازه کل از دست بروش
فرماید که چون پر شدم حرص خون شد
کشم کشم میل جو امان شدم پر
صد چپته جگر لبسته ز بیه خون شد
بکش و صبا تارای از آن جسد میل
از دود دلم روی هوا غایب کون شد
از بس که ما سوخت خط غایب بود
یکبار گشتی که فلان حال تو چون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال ذکر کون
آنکس که بدین ورطه مارا سمون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد بود
در دایم سز زلفت تو افتاد و زبون
مرغ دل جایی که کس را نشدی رام

و که خورند حکرم زین دل دشوار پسند
دل از خیزان کشد خوسایان سر پسند
کی بودم هم او دلغ مرا فایده پسند
رنج بی فایده خدین کش ای حواجه حکیم
تنه با غمت آمد همه از رخ گنبد
هر درختی که دلم در جمن عیش نشاند
کریم من کرای غم سیراب و غنجد
خنده غمچه بود وقت کل از کرب ار
چون چشم بر آن حال سیه صورت پسند
خط شبر کنت تو دودیت کز این رخسار
که چه سازند جدا چون دلم نمید پسند
خط سوادای کوسر
متمن کرجه بر اوج فلک انداخت گنبد
من نیم آنکه کشم از خط سوادای کوسر
کی رسد دست بشکین سنت جانی
کجایم که کس نیست طاق کربا لیت پسند
کجا تاب آورد که بر من بار گشت پسند
کسی گشت طاق کربا لیت پسند

سپهرش شوقش و سرکش سدا
هری تو از جاجمیت و خود
نکو گوش کن گمان منم کرد گویت
دوم شش چون است و حال تو بیم
ظلمه ایکی تو دفتر خویش کشا
بسی باید از دیده خون رخت جا

که دود از دل مبتلا می آید
ز سر سو که آواز پایس براید
جوش سبها نغان که آب براید
ز کوی تو چون آتش نای براید
بود در دما را دوا آب براید
که کام دل از دلر پایس براید

وقت کل زبان گونه از کل سبز تر مید
بیرند تیغ قدرت در باغ با سر و سپه
کس نیاید بوی احوست از دل محنت کش
مردم چشم خیال خواب چون بندد و ک
کی شود پاک از کجا غم مرا کشت امید
از فسون خوان شد فروزون سوزن را نمک
زنده شد جامی که جانبا زان حج جبر را

کشته آن غره را از خاک بستر مید
بید را زان رو بجای برک خرم مید
آری آن ریگان ازین دیران کمتر مید
کز خیال آن خزه خارش ز بستر مید
کش ز یکای میکم صد جای می مید
بر دل من میدد کویس در آفرید
از فروغ روی جانان صبح بستر مید

کو صبا تاره بر سر خوش جام من برد
در میان تنوای و مخطب چون اوراق کل
نامه من کی تواند بردی صد شش یار
شد و لم چون ناف خون تا آمد آن بودام
از خدا خواهم رسولی در عالم صبح بشار
شد ز جام صبر کام بیش من رخ اطلی
ساتی بزم خیال آن لب بدجیم کجاست
تو طفل خود پسالی و من پیر سال خور و

که سلام اورساند که پیام من
دفتر زکین زاریش لاله نام من برد
چون ندارد و سر کر آن یار که نام من برد
وای من کر عشق و دهرش ز دایم من
تا بیا من دعای صبح و شام من
شربت تنی نشو که این غلی ز کام من
تا جو جامی جوئے عشرت ز جام من
ما ما پس که عشق تو پیر این پیر کرد

چشم سیاه منم چه سازی بخون من
کشتی بند توفیق که افشا صد کرد
نقش کوه از خط زکاریت نیست
چندین چه بود کرس و اعط جویست
تصویر عز زلف جوطه ز تو بل است
زلفت تو دید جامی و هستی بران نیست

موی سفید منم گری جان و روی زرد
بر رشتنه امید از خنجر بتر کرد
ککک قضا که زرقم این لوح لا جورد
افسردار شبنم این نگینی سرد
کوناه سعادت من بخت در نورد
عمر در از یافت ولی سحر بر نورد

دل در حلقه زلفت تو شد بند
بر لب خال بر خط میغ ای
چه سود از پسد کویان لی را
بچه نگاری سر و بلندت
زنده لاف عشقت ز کجاست
ز دست من کشی دم سرفراست
ز سک کمره منی متدار جانی

ز من کسل که حکم گشت پیوسته
بلا بر جان من زمین بیش نیست
که کبر و عاقل از حال او پند
بیان صد جا که بسته بی فید
کنده از بنده و عقوبت از خدا
ز بای افتادم ای جان سر کشی خد
ولی مت او بدین متدار خد

آن ترک شمع منم چه ستانم میرد
مر جانی که جلوه بخشان و می نیست
جام زتن رسید بسودای خال او
از صبر نقد پیش غشش گم کل
حاشا که شمع جبهه فروزد و می کش
زایه بکله بایل و عاشق کوی دوست
جامی مول شد زرقان کوی زده
صبح ما از تو و هم شام ما تنم گذرد

شهری اسیر کرده سوختی خامیه میرد
با او سر از عاشق دیو انیمیه میرد
مخ از قفس بریدی دانه میرد
با آتش کجا بیت بیکجا میرد
کرد اندک با دل دیوانه میرد
بلبل سلاغ و خند بو برانته میرد
چمان نکست و بر سر تپانه میرد
صبح و شام کسی از عشق چنین کم کرد

نمازین طبع ترا از کله جز رخ نام
کسبت اگاه ز حال دل در هم شدن
لذت زخم جذبه تو ندانم کز
چه بسیارین برنج افتاده من گزاف
مکن افتاده ماکوش که این مایه غم
کر بود جای که رکودت جامی

مرا ز مایه سودا امید سودا
جو بافت عشق لب از لبلا پس او بام
صدای تیغ تو ایستادم در دهان
مرد عشق تو تنها و با غم
شش مجوز دل نشستم آه سینه
از آن زمان که مرا قبله طاقی بروی
خفا بچشم عنبر تو خوار شد جان

کر چه پیش تو مرا بی ره و روی نماید
خانه بود بکوی طرب از وصل توام
بس که از موی نیان توجه امیدم
جوی چشم ز خیال خست آبادان بود
نماز و تزی ای کعبه مقصود حلال
پر کشته مرید روزی در دل من
لب کش ای کل رخسار سخن جامی را
خجسته صبی می گزاف کل نورم خبری رسد

زخم دمی به پای او که مرا ز خان عطای او
بر لال وصل خود از دم فشار جرات شوق را
نقد کمای بجای توجه بلا خشم که بسوزان
همه را همیشه نظاره تو میسرست خوشک
نکشم قدم ز ره طلب نرسیدل ارجه بود غیب
شب جای از ظلمات تو تیره شده بود اگر

یا چشمم که غم از خاطر نکینم بسبب
دل سپردم به نیت تا شود آرام دلم
من در آن غم که دل از وی بچون بستم غم
کر دی خوی تو صدف ز دل منی ان
بکشم کمره ز شوقت کجاست ترسم
بکمره ز سوی جن تا ز لطافت رخ تو
نخن چین نزارف تو مستور خوشیت
سپیل اشکم بر دست ولی مکن نیت
ناله جان در عرض خاک دلت پری نیت

بکشدت یار و سوی سیران طلبم کرد
خاک ریش شده که بوسیم جوی او
مرا چه سودا اشک جویم و رخ جو نور
تا درخش نظر کم تر کم ندید
بر خاک ره نشان کف بای ناکش
میخواست تن که عمره جان ز شمش بود
شد خاک بودش بر جای ولی سوز

نه حواله الهی شود نه نوال جگر می سپرد
که بسا و از آتش آه من سوزانست شریک
ز دلم نکرده می گذر ز تقاضایان و گری
که کمی ز چشم غایت تو بود و لب نظری
که بدست مغلنی نوا جو تو فنی کهری
ز فرغ صبح وصال این شب بیره را چو می رسد

نه که گاه به دل خون کس و دین برد
نه که تسکین و قرار از من می کشد برد
او دانه نشسته که جان را بچه آید برد
لب لعل تو بیک نکته شیرین سپرد
که غنچه رمت از چشم جهان سپرد
پرده کل بر در رونق کمر سپرد
آه اگر بوی این نکته سخن چید
که ترا نقش شمع از دل پسین کرد
سودا پیست اگر آید به این برد

کر دیم ناله دل نختش اندک کرد
از مهر کشته و ناله برانجا که ز کرد
چون مرگرا لثات بدین سیم و ز کرد
جایی که روی خویش بسوی دیگر کرد
روشن دلی ندید که کل صبح کرد
جان خودشان برفت کتن را خبر نکرد
سودا بی بوس و می از سر بد ز کرد

ای ز مشکین طره ات بر سر دلی بند می در
زلف تو یارب چه زخم بست که سودای او
چون ریه می کشی و دم زان جودم در خم کمر بست
که بر در خورشید و ماه گرد و فی المش
تا سماع قول مطرب داد بندش
محبست سوگندم از می داد و وقت کل رسید
دل گرفت از خافه جامی ره میخانه بر سر

ز رنگ قدت ای سرو پیم
بناغ خلد اگر شاخ کلی سست
نسل چندی و ما چشم داریم
داکشتی و تکبیری می بکشد
کنایت زان لب اید پر عارف
نخواهد رفتن روانه را شیخ
خوشت از یاد بویسته جا

رشته جان را بهر سوی تو پیوندی در
هر زمان دیوانه میگرد و خود می در
سر نمی صده حلقه و سر حلقه بند می در
بر زمین باید بخوابی چون کوسه زدی
خوش نمی آید که دارم کوشش بنیدی
و ده که باید سست باز سوگندی در
تاپی مستوی و می گیریم میچند می در

بصد باره دلی دارد صنوبر
توان شاخ کلی ای شوخ و لب
که از بیت باب وین در بر
چشم پیکین دل بی اندام
شراب سبیل و آب کوثر
از آن در بزم خود میخورش پر
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

ما را باشد غیر تو در دل تنای در
زینجا بکشیه مرا چون عاشقم جای در
هر لحظه چون دیوانه گردم و صحرای در
می بین بر حمت سوی من امو ز وفاداری در
حکوم من نام نجان نبود مرا ای در
کویی نمی آری اگر از فتنه و مالای در
بمخون تو ای پان کپل خود دلا راجی در

چندت و داور هر کسی غم تماشا می در
صده خوبش و مرا خاطر نیاید مرا
نی ره مرا در خانه فی جای در کاشانه
که اخت از غم جان و تن خدیر غم استن
از سرچ بر سبای این و جان ای بران ای جوان
ای فاخته دل مینی بر قامت سره می
جای نخواهد از لودل زبیر که در چن و کل

شد زلفش دل شکسته ایبر
صبر اندک غم تو اوانست
پرسن خم باوه کمن است
رفتی از چشم و حاضر خدای
و عده بوی باد باغ مشکین
بنده جامی اگر کشد پشت
پشت بر طبع نازک است بهمان

عمر پرت نور چشم جهان بنیست یار
بر خاک ره جو سایه فت ایدم و چمنان
از وی جداست عدم سر تا بر موی
یکجا نکرد با من فی غان و مان مقام
چون تیره شد ز غفلت جوان شدم جود
کنتم بوعده رات نه سر بجه شد زمین
جامی تو وصل خواستی از یار و او وفا

ز دوحه طایر قدسم ز سر سر زلفش
قدسیان بهر تو آراسته عشره کمر کس
دو کمان دار بیان تو و متصو در پست
کسل از دل به از جان که گریه است از آن
بج جانیت که عکس رخ اوید است
غم ویرینه می پر منت ای ساقی
بادی لعل بر دهنه ایام ز دل
جامی آن را ز که در پرده معنی نبست

رب سمل علیه کل حبیب
ایچه دارم من از قتل و کشتن
مستغنیم ز فیض باطن پر
که نه غم را شش صبر
بر من خسته ای ز رنگ کیم
تخته جان بلفظ خود پندیر
بکته تحفه الفیقه حقیر

نی نور ماند چشم جهان سیکاست یار
خورشید اوج کمره که مایست یار
تا باریق عدم و از من جداست یار
با من درین مقام ندانم حواست یار
کز جبهه صبح دولت اعلی صفات یار
یاری نباشد این که بر بجه ز رات یار
کر عاشقی خواه بجز آنچه خواست یار

که درین دایره حادثه آرام گیر
تو درین عکده چون غم زدگان نماند
خویش را بهر جانده دور جویر
دل به آن شاد جان ده که از نوشتن
جرم آتیش بود که نبود عکس ندر
سر دم فیض که میرسد از باطن پر
مدعی که نخورد که بر دواز غصه میر
نی کلک تو ادا که دبا جان صدر پر

زیر این پوده پندار کسی محرم نیست

پرده کشان پنج حله نشینان صمیمه

ای ترا از کل سیراب نمی ناز گستر
پست بر سج بدن رات بدین لطف قبا
دین همه تازه نهالان که بس باده
بکشند غنچه خجالت که رسوبی جمن
سر شمشیر که بشمشیر تو خود داشته وای
شمار دست گانای ال جانم سیرت
نازکی سخت و صفت که جامی و بس

ترین از بزرگ سمن پر سنی ناز گستر
پشت در هیچ قبا زین بدی ناز گستر
پست که باز تو سبب رفتی ناز گستر
بالت نازک و از لب و سنی ناز گستر
کر نباشد زجر بر لب کنی ناز گستر
که بدیدم ز تو ناوکل کنی ناز گستر
ز آنکه کشن شوا نه زین سخی ناز گستر

عاشقم بیدم غریب و ایسر
آب جویای سرو قامت ت
بابا و تو زنده میمانیم
مردم از اسب سحر بر رخ نورد
چه عجب که تو ام که بری نیست
ابرو و غره بس ترا چسبید
جامی شعله جوانی شد

کارم از دست زلف پستم که
کر چه بادش کشید در غم
ورنه جویان یکست نصیبه
شرح شوق تو می کشم تخریر
نست کس از جان خویش گزیر
گوشه کیه از کمان بیکن تیر
سودگی داردش نصیحت پر

نمی رفته ترا هر طرف سپاه دگر
بکار دم که ز دست غمت کم و زیاد
جو جان بسیم ز غم غیبه خار نو میدی
کمی که بر سر راه تو مشعر باشم
اگر چنین زنده از سینه شعله آتش آه

ز ظلم چشم تو سر کوشه داد خواب دگر
که نیست جز تو درین ملک بادشاه دگر
تروید از کل مانع دلتان کجا دگر
کمن بر غم خدا که بر آه دگر
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

حدیث شونمان بر تو چون کنم رویت
کمش تنغ تغافل کینه جامی را
که حسنه خدای دارم برین گواه دگر
چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

ای ترا دامن ز کلبه ک بهاری کپرت
بود خاک آستان از غبار غیر پاک
رنجی صد بی که را خون که نیت کس نپید
تا دل از غبار کیه شود شادمان دم ترا
بیکو از اینست بکار خون عاشق رنجین
سوزم از آب مره سازم ز نقش سینه خسته
ز نقش برون دان که بهر مایه برون

حلقه ز نمانگوشت جامی کرد ای سیم بر
بست زین حلقهات راه خلاص زهر
آنجان که حلقه نبود کوشش تو سر گزنی
ز گرفت از چنگی پیش نا کوش تو کوش
تا ترا ز دیده ام از حلقه بر بالای سیم
وای بر آن سکان از حلقه باشد سیم و تو
نظم جامی ابو صفت حلقه خود کوشش کن

بخونم که گشت تنغ ای شکو
خوامان بکند رم گفت بجاکت
رقیب احوال در دم نیک داند
بنفش که دکل در خواب دیدم
نخواهد شد تنغی تو از سر
خدا را سر و من زین فکرم که در
سک گویت از قصد بار بهتر
معبود شد بدان جبهه صبر

کمن با قدش ای دلایطون
برخ افش خیال او کشیدی
چو خوش باشد بزم عیشش جا

روزه چون میداری ای سرسپر
ماه روزه که خوری شکوه پاک
مردمان در روزه و عشا تقی
روزه دادان من همه مشایخ
تا دمان پشم روزه از خدای
روزه دارانرا نیامد ما عید
هر نماز شام جامی بی لب

که جبهه غلی و سوزن ز شکر آلوده بشیر
بدست تیر خرم ساز که باری بطن
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
که کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر
چند به عشق توام طور خد بر جسم زد
چند کریم ز غمت آه کزین رشته درد
جامی آید بر کوی تو جان بر کف دست

کند کل چون رخت خود تصور
من آراوده را کشت از غمت سر
تواضع بکنم پیش سگات
کمش آن زلف را بر جانم بار

چو بزم جود جانمیت خوش
بستم سر که بیند سا عد تو
شد از کریم تن خوبن موی جان

ایه اید ز کجا میسرده ان غیرت عور
می خور اید ز سر آرد که اجلا طون
کی کشاید ز سر کج که انما طیسیم
سر کجا سایه زلفش همه است و نور
همه دل آید اویند چه شیار و چه
بر خجایی که کند صبر رو تاست
جذب شون خوشن روز خود جام را

ای دمانت ز لب لبان شیرین تر
نرسد بلب تولدت کن طویط را
در دل تنگت بجز سکر شیرینست
کام دل که جسته از شوقم عشق روح
گلک تصویر اگر خود زنی قند بود
نیست که جسته تا بدم شیرینست
جای از وصف لب که نشکیده جبه

شدم عید از شوقم جانم زرباز شکار
جوخ با قد کون سالی کند دامن بخون
بشم عشرت زاب میوه دیدن خاک میکند
شسته بدم ساقی جود برافشان

ترا تلخ آید آری حق بود
بداند آن کبر و انکشت شکر
نهان در انکشت همچون رشته زرد

مخو خورشید فروشته بچ برق نور
تا زنده جلوه کنی از همه صحرای ظهور
تا دانه حاصل آن کج نه غفلت و عور
سر کجا بر تو رویش عید شست و سرور
سمه دیوانه آویند چه نزدیک و دور
مشکل نیست که بی او شوان تو دور
با داسوده درین جواب کران تا دم صو

خنده شیرین و سخن شیرین ازان شیرین
که جبه دست از همه شیرین سخنان شیرین تر
یک در دیده خونبار فشان شیرین تر
جان شیرین منی بکده ز جان شیرین تر
صورتی از تو کشیدن توان شیرین تر
نست از قد تو ای سرور و ان شیرین تر
نکته نماید از انش زبانی شیرین تر

بغی از جام شفق کون جام زرباز شکار
بمشی اردچین فرجیده ماسی در کن
ای که داری ست رسن حق درین فرج کار
حکمت شکت ای کباب لطف بارانی بار

شیش صاف آینه شد که خیال درویش
حال باد بزم زندان ز می و شاد بخت
سرفرو بردن لایق ز پادشاه است باین

تیر خفته تبدیل ملک مینداز
وقت غم و درخت دل ای یار عرت
نخی دل خویش کو پیش فغان
بر عارض خون سیم میفند اخلاص
هر چند تیر تو نبودی تا بس زارم
من نشستم از آب وضو دست خود می
جای بقدرش سحر ترا راست شد امک

رند و درویش نام را با این تکلفا چه کار
مخلص بهر حد امارت سالان گذار
عید شد بای کلی کیر و بعشرت سر برار

زین پیش منان دل و جان مینداز
ره جانت این تکه چو تکه مینداز
در حلقه فرغان خرم شک مینداز
در این صاف دلا زین مینداز
جنگ توام از جنگ خود این مینداز
در کوزه دگر کشته می که مینداز
این زخمه شوق ترا شک مینداز

ز آب فزونی تو یاد در کلمه مینور
در کوی و فغان ز بی محکم مینور
دست از دوال محل تو بیک مینور
با من دودل بهش که من تکیه لم مینور
تو تنگ ناکشید بی ستم مینور
مستغرق مشایقه تما آتم مینور
یعنی لیکل ابروی تو ما یم مینور

ز خیل عشق تو سلطان مینور
که دارد در عشقت بادش مینور
چه کشتن می توانی بی که مینور
نکردی سوی مشتاقان بکه مینور

ز می بهر از رخ شرمند پی
ز دست عشق تو داد از که خاتم
مکن بے موهبی را که کار
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه

که بستی ملاک جان من شد
خدا را بر شکن طرف کله نیز
چه خوش اباد شد کوی جوا با
خدا یس با و محمد خانه نیز
قدم کی می بستی بر چشم جای
که کم می داریش از خاک ری

فرمان بگذرای سرو مهر افراز
چو سایه سپر و را از باد انداز
بنازم چشم شوخت را که باین
کند صدنا ز بسش از بهر یک ناز
ز غم کنی مودت این چنان است
کز آتش شمع را که بید مکز
رقبت کشته شد لطف دانه
خوش است اله را بسبیل از غنا
ساز و بی تو ما را هیچ جاره
بیا بجا را که ترا جاره ساز
چو بر بخت و مرغ جان پرویز
بیام فخر شیرین کرد پرواز
عبادت از تو جانی و نالید
ز کشته بر نیاید سر که از اواز

یاد دات که ز من یاد کنی کرد
دل نداشت و حاشا و کندی کرد
کردم آبا و جد خون جگر غم
جاد بین منزل آباد کنی کرد
گوشت از عادت ز سر بر کنی کرد
یا تو خود کوش بیا و کندی کرد
بار بار لب خود و عشق شیرین دانی
فکر جان کندن فرما و کندی کرد
یا فنی بر سر ما منصب شای لیکن
کار بر قاعده داد و کندی کرد
من ارشاد همین بس که در اطوار
چرخ خودم ارشاد و کندی کرد
بند جانی کس از تویم این آزادی
که ز بند خود کس ازاد کنی کرد

آه بهار و گلرخ در سمن مینور
خندید باغ و چشم من از کبر مینور
شام مشکوفه از خطری بر کیه
باشد ز راه سرد منش صد خطر مینور
آه دخت کل بر آماج فایده
چون آن نهال تازه نیاید بهر سوز

از سپرد کل به سود خیر گفت که من باید بوی کیت که آن نور سیاه مکش نظر به لاله و نرگس که غایت خلی بعبیشت خنده زان در جرح جو کل	زان سپرد کل به سود خیر گفت که من دامن کشتن نکرده بهستان که نکرده چشم و چرخ راغ مردم صاحب نظر حالی جولاله غرق بخون جگر نکرده
--	--

درین ره خضر سرت هم بس حریف کج خلوت خانه فقر طر از آستین دل تجسید چراست کسم بهر جبراعی مگر دولت شامشی نیست زهر و نگر لباس تو بتو نیست چو جانی کر که کوه تا استنیم	جریم یستی منزه کسم بس دل سپار روحان اکسم بس و ما توفیقی الا بعد ام بس فراغ مجلس از شع هم بس فراغ از دولت شامشی بس مگر بسته درون خون ته هم بس زشت سفته دست کو هم بس
--	--

آن دورخ را جامع آیات نسیانی شکر
حال پاک سینه کند رفته میدارم نهان
باس انناس است میگویند شرط را حق
فرخ عمر را شد کویا وقت درو
گر بنای توبه ویران شد خدا کند کرت
بالباس فقر ناید غلغله شامی درت
کم شود آواز طاس فلک جانی که بود

خوب رویان کرده زانجا آیت حسن انیس
فاش خواهم گفت این بر خدایم در لباس
جان فدای رهروانی کین نفس را داشت
کز خیال ابرویت ختم کشت قدش محمود
حکم از خست سر خم قصر عشرت را اس
زشت باشد جامه نئی طلسم و نیی ملک
آن هم رسوائی کنایان را از طاس

عید شد کس ز بادی عیدی دارم عید مردم دیدن عید ما دیدار تو پرد کنی گفتنم بر روز عید از پیش عید شد آن وعده را دیگر نمکن بر تو	عید ما عیدی ما دیدن روی تو بس همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ عید شد آن وعده را دیگر نمکن بر تو
---	--

صدق چون روشت شد آغای خورشید
ما هیچ و خلقی غم روز وصال
سخت جان من اگر ای شمع نور
بی سوز و جانی بی زشت شبها بمان

همچو صبح از مهر دل ما برآور یکس
ز باغ با گل مدم و لبیل که فشارش
دو و خیزد لاجرم هر جا افتد از کس
ای نه نامهربان روزی بفرماید بر کس

ای با صبح آن کل سیلاب را بهر از ما که کرد ایم دور یاز کر چشم کوته کنم حدیث ز زندان پاک باز اجاب را ز فو قش از دیده نوبت دل را بهین سجود کنان پس بر کس جان که ز تنم رسید ز کوشش لبین بوی جانی بخواب بید که در کنار او	زان ما به فیه و جهان تاب را بهر آن در یاب و کوه و نایاب را بهر باز دروغ و عده قلاب را بهر آن بود بخش دیده اجاب را بهر آن بت برت کوشه محراب را بهر از حال طوطی آن شکر ناب را بهر تعبه خواب عاشق بی خواب را بهر
--	---

جامه بدست نگار از باد مکرنگ بهر
جلوه شا به کل بن بحر از خله ناز
نام من باید تنگست بجایی که منم
تنگستان ترا کام دل اندر غمت
عاشق کام طلب را ز غم و درد کموی
با دایان نتواند ز رخسار سپرد
جانی امید وصال را دست ترا

مال من شنو از زنده چنگ بهر
سویب ناله غان شب آنکج بهر
قصه نام کو قاعده تنگ بهر
سزاین نکته جز زان دهن تنگ بهر
مطرب بزم نشین را ز صحنه چنگ بهر
قطع این رحله از بار کی لشک بهر
راهی بن و قدم میزن و خوش کن

قلش ریش دیدم بی ای وقت آن قمار شش
طوبی ز قمار و قمار منور با بگل
سپندنی جام و سبب لب سگون

کو باخت نقد دین دل را بهی ان قمار شش
سروی نهارت مستدل با لا خوش و صفا شش
صوفی و شان صاف و صفا و لان در کس

زان لب بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
فی بزم از زلف و تاب طرف رویش خالها
خوش آمد خوام زان بزم بوسه بی شکایت
جای صلی باد و در کمر حبه کوی باد به

ندار آینه را در صف برابر خویش
برده ام بی لعل دست فی لب تو
رفیق گشت ترا بد که شناخته ام
چاره با لب غمت جو جای نیست حرا
کران بری کز دنی المثل بروضه قدس
چهرت باد و اعظم جنت اوست
جوم عشق تو دیوانه ساخت جای را

بنای رخ و رشک بری خانه چینش
با مایل و جان کن ای جان حجبش
ای سوزنده صدره دلم از داغ جدایی
پوسته تیغ خوش نبود بکس و فایز
چون من تو شدی بس که بدل تو گفتم
ماتم و مین عاشقی و لذت دیدار
عفی قدم از تخت جم و منند جسد

دل من که بس مبتلا پیش
دل از وی نکه داشت شکست
رفیق بنام از وی جدا باشند

ساقی ریک سودا جان مطرب کیم کردی
افتاده در جن و خطا سکین غریبش
دو تکیه او از کرم خسته چار و پنج
بر سر سبوی باد و نه تا چند این دستا

بدست شانه مد طر معین خویش
که بر کرد ام از خون دید سلیم خویش
نمود عاقبت آن بد که نشناخته ام
بر استان نداشت نداد ام بر خویش
فرشته فرست کند زیر پای او بر خویش
ازان چه سود که سازد بلند من خویش
شکست کلک و با تش نهاد و کرم خویش

باروی جهان ما بر روی زینش
دل بردی و جان تو کنون در دینش
باعاش و سوخته خود به ازین مال
که بر سر مهر ای کی در کین مال
خرای تو جدا شود من خوار تو مال
زاده تو بر و در طلب خدیرین مال
بر تر نه و در کوی تیان خاکش مال

شب نیز بر کس نگرین و من
خوش آن که یکدزد هم گندم
بر چند سایم رخ آیا بود
ازان گشت بیکانه جانی ز خویش

چون بخاری جوستی راند آخرم از کوی خویش
آب دیدم تا ز خاک پایت ای سرو ناز
باتو وصل ما همین باشد که از تیغ جنا
چون بگل ابروی خست اسخون بگویم
نارخت را از صفا آینه می دارند خلق
که نه چون سوی میبشت باشد اندر لاغی
قتل جای غمزه را فرما بدست خود خویش

زان میان کم کرده ام سر رشته تدبیر خویش
و چه چیز نیست لعلت کو با محبت
نقش بند چن که در تخته صورت می کشا
تیرت آید بر دل و من هم شسته منظر
حدم یاران تو خوش در عشرت آباد و صا
خداستم غری که بویست حد تخمیر و فا
بند جانی پیشد مجو غلامان بر درت

سر من کاش بر روی خاک پیش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر
شهم شد خویش از روی بیان

در ان شمس که فردا کجاست
نباشد اگر سالت بنفش
که روزی بران بشت پانفش
که با در دو پیش آشتا بنفش

کاشکی بدم غمی دادی ز ابروی خویش
کس نه بزم در لب عالم باب دوری خویش
خون ما ریزی و اینری خاک کوی خویش
کرده ام پیوسته در ارجای در پهلوی خویش
بر نمی دارم پسران آینه زانوی خویش
بکلام رسته جان از تن چون بوی خویش
زحمت او دور دار از ساعد پیر خویش

کاش بوی غشیم از زلف چون زنجیر خویش
شیر جانهای شیرین و ایهات با پیش
پیش رویست بر زمین ز خانه تصویر خویش
مانده ام باشد که آبی از قنای تیر خویش
مانده تنهامن درین غمی نه و لکیر خویش
همچنان شرم مند ام پیش تو از تقصیر خویش
رحم کن ای شاد خولان بر غلام پیر خویش

مگر کشتی لکد کوب سپاس
کنون مستیم از جان خدو خویش
که روزم تیر از زلف سپاس

بیکل او ملاک خوش خاش
منبر را ای دل تحت عشق
منور از باد شب سرگران
چش کرکده جانی دعوی عشق
رقیب بر شکن طرف کاش
که می بینم از پنهانی کنش
و که نه چیت خواب جاشکامش
دو چشم خون فشان اینک کواک

آن قبا بیلگون چند بر سیم پیش
در کودی فلک چون او نه بداشد
جان فدایت بادای دربان دمی باخ
یک رسن دیدم عقل و دین و دل بر باد
سوخته سیمای بی چون شمع پیش او دل
عاشق ثابت قدم ای کس بود که گوی دوست
سوخت جانی ز آتش حیر و بر آید سالها
محو شاخ گل که باشد خلعت از نبلش
کین چنین باشد لباس اسانی درش
تاریخ بر که و خود سایم بر خاک درش
وای جان ما اگر نیسیم بار دیگرش
بجکه سوز و درون من نیاید باورش
رو نکرد اند اگر شمشیر بار دیگرش
همچنان بوی وفای آید از خاکش

شوق که ناز داران بوسند خاک راس
من کس که خوام بملوی او نشینم
فرموده قالب من موار خاک با دوا
هر کس بهر آن خط میر و دست نمیشد
در گلستان خلی برک و فاجو بید
من داد خود چه خوام زان مکش
بای زکوی سستی بر بست و خشت کوی
سوی چمن که اری شکل فتنه کاش
این بس مرا که بزم از دور کا کاش
بر سر زمین که باشد آید کاش
صد گونه سنج روی از نامه کاش
کز خون بی کنایان پرورد بکاش
چون بادش ظالم پروای داد کاش
کرب سوزنیاید و کز فغان و آتش

من و خیال تو شبها و کج خانه خوش
نخن می طعم از ناله های محمد شش
خیال حال تو بر دم من ضیف خاک
سرود پیچیدی آه عاشقانه خوش
کی بگذرد چمن رقص بر تار خوش
چنانک دانند که مود روی خانه خوش

ز جسم سخت دلان و دوز دار عارض خال
نخن بقاعده محبت آید ای واعظ
خوشم شعله این آه آتشین شب
بر آستانه تو خاک شد سر جانی
بستک طبع ضایع آب و دانه خوش
من بفسون محبت تو و فشان خوش
مرا چو شمع سری مرت با زبان خوش
چه میکشد قدم از خاک است نه خوش

کشی از جرخ جان فشرای خوش
زاده که جاکوشت حباب میکند
حیث بر زمین کف پای تو زش کن
کوته خفا در شسته خرم خدا ایرا
دور از تو نمائند دلم بی سروش خوش
از خویش و آشنایان بکانه گشته ام
تو بادش جانی کای تو
ای ناخدای کس بر سر از خدای خوش
کریسند ابروی تو فغان بجای خوش
از پرده های دید ما زیر پای خوش
یکبار تو خوش زلف دوانی خوش
بیل هر کج ندید فتاد از نوای خوش
نموده ام سگان ترا آشنای خوش
ای بادش مرا حتی بر کای خوش

نامه که زبان رسد تو بد جان بخاش
نقطه دهری که می آید از ان نامه بخاش
مردمان مردم بخون دل سوا کاش میکند
چون بر ست آن نامه از دم دل داغ نهان
سوزش جان و دلم شد من ندادم صبر از ان
می دهد بوی از ان برک کل خندان مرا
دوستان گویند جانی نامه خندان نامکی
وزمه غنای دل خطا مان می خوش
نقش آن خال و خط غنای فشان می خوش
بر میاض دید و من خوش روان می خوش
گاه خاندن رحم داغ نهان می خوش
یکه نام می خوش از یک زمان می خوش
جای آن دارد اگر که گریه کنان می خوش
ورود جان و عزایمان است از ان می خوش

تنها ز کجای رسی ای سر و قبا خوش
من لذت دیدم چه دایم که منور است
هر چند برون نیستی از خاطر تنم
در داکه تو می آیی و من میرم از خوش
از دور ندیده شوم آشنای خوش
پیش آیی که چون جان کشت رنگ در آغوش

در کوچه یک نکته ز بخت سیه ما
کویم چنی با تو اگر چند که کرد
خوای که خدا در د جهان پاس تو دارد
جانی ز خواست غرض با ده و شکست

نهادی لعل رخشان بر بنا کوش
در آتش شد از عکس لب لعل
ترا از طرف در کوش لعلیت
دار بر سر حله لعلیت اما
چو بودی کوه کن لعل تو دیدی
ز لعلت که کشم در پوزه گای
ز لعلش چون نداری لعل گای

بی وفا یا راجین بی رحم و سبک دل بهال
اخر فرخنده غالی ماه مر جلیس مشو
پای بر جاجو سپروم در هوای قد تو
داش خال توام بر روی کشم کون بر است
ساربان کوش یسی زنی بهرون بره
چند روزی بر درم اقامت کرد و ست
بی بهر جان و دل بر جانی از حسن بیان

چند روزم جوع از علم آه خویش
بی روی ز صد کدشتن سبک
هر که به میم و دانت چشم کشاید جوی

سپید بخیز یافت فوق شراب صبح
هر که در قدرت در جن رفت میانی بلند
دل بخود در دست متهرب یافت
روی بکوی تو خواست خانی نایب مار

تا کی کشم بصیرت معرجه مان ز بخت خویش
چشمه سحر بر برق کرد در د خاک در دست تو شرم
کل نیست آن ز شاخ در خشان که آب است
داریم بار شیشه و خوان بخت است
نترس ز تیر زلف زاده بکلفت را امید
بنای لب که صاحب نسج و طیلان
در د کوی شیر عشق مشور مستمون ما

ساخت دغای قلع و در د محک خوش
سرو خالت کشید از قد کونا خوش
بند ز خدمت شود خالصی شاه خوش
او را زین خاک در روی بیکو خواه خوش

خرم کی که بر د بخت اندر خشت خویش
جستید عام او و سلیمان و توحید خوش
کشتی بجان ز رنگ تو ز در دخت خوش
در بر گرفته سنگ ز دلهای بخت خوش
رسوای عشق و پیر من طشت خوش
در د جوفش و با ده هند دخت خوش
ما از موده ایم درین شهر بخت خوش

در د مندان تویم از حال ما غافل میش
آفتاب بی زوالی شمس مر غفل میش
سر زمان چون شاخ گل سوی و یک میش
کرد از خرم چستی جوی حاصل میش
من بخون کی توان کند زنی غل میش
ای اجل سرعت کن ای عمر سبک میش
پیش این چهران شن در نشنش کل میش

عزیزت
بویک
بخت
جان آسان
فدایم
سخت
بازی
جان من
تو باری
کشته و ما و ام
در اشکار
از غم
چند
تو بخت
نشان
زبان
کوتاه

قصه خوان و زان میان تو یوسفی اوقصه تو احسن القصص
ست یا بوسه است گفت یا صاحب العیفة آیا که و الرقص
بست مساوات با سکت کس نیست بر در ترازو مطلقا اخص
تبیخ تو به قتل کسان نص قاطعت
جانی چسکونه سر کشد از مقتضای نص

سم

از اشک لاله گویم باشد سوزش خاک درت بخونم
باید چه کوه و درنی در موج خیز کریم شکل بود سکونم
بر دمن آب دین من باین کم از موان خیمه راستونم
تا دسوزن چه سود و رشتن کین سوزد آن کدازد از آتش درونم
زین شود سلاسل نتوان کشید پیر و ن از و ط بخونم
شد کشته از دم تو تا کی بترک خوبان بر سر دی فسونم
می پرسیم که جانی باد و عشق چونی
من پنخودم چه دانم هم خود بین که چونم

کر صد بوی تو

اوینا
بر بی دلگی نه لازم دلیل
که این اهلین و این از بیل

فرمانش میباید که این را بگوید
مگر نه که این را بگوید

MAGY. AKADEMIA
KÖNYVTÁRA

Blue
rock

Mawlana Isami
Diyana.

Perza. O.

49.

Perza O. 49.

